

مریم ہانسز

الہہ محمدی

مریم بابری

نویسنده : الہہ محمدی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل یکم

زیر نور آبی رنگ ملایم سالن که روی چهره مدعیون می رقصید و چرخ می خورد و بازی می کرد، چشم به صورت رؤیایی او دوخته بود. نمی دانست چرا تا این حد به نظرش معصوم می آید!

بی اراده محو تماشای او بود که ناگهان نگاهشان با نگاه یکدیگر تلاقی کرد و برای چند ثانیه ای گذرا به هم چشم دوختند. با ضربه ای که به شانه اش خورد از بند نگاه او رها شد و برگشت. بهروز پشت ایستاده بود:

- کجایی پسر؟ بچه ها خودشونو کشتن از بس صدات کردن.

محمد گیج و مات به او نگاه کرد: منو؟!

- نه، منو! چته... چرا مثل آدمهای منگ شدی؟ اصلاً کجا رو نگاه می کردی؟
و چشمهایش در پی مسیر نگاه چند لحظه قبل او روان شد. محمد با دستپاچگی پرسید:

- حالا چه کارم دارن؟

- چیه، چرا هول کردی؟

سعی کرد خود را نبازد. نصفه نمیه خندید و شانه بالا انداخت:

- برای چی باید هول کنم؟

خدارو شکر کرد که بهروز بحث را کش نداد و به موضوع قبلی بازگشت:
- بچه ها دوباره هوس کردن اون صدای مزخرفت رو بشنون! همه چیزم
آماده کردن.

و بدون آنکه به محمد مجال حرف زدن بدهند، ادامه داد:
ببین، ناز نکن که اینجا ناز کش نداری! از زیرشم نمیتونی در بری، باید
امشبو برامون بخونی... افتاد؟!

- ولی من سرما خوردم صدام گرفته.
- عیبی نداره، ما باید قبول داشته باشیم که داریم! کنسرت که نیست
میخواهی واسه خودمون بخونی دیگه.
و باز بی آنکه به محمد فرصت صحبت بدهد، دستش را گرفت و با خود به
سوی دیگر سالن کشید...

شیوا کنار نازنین نشست و با لبخند گفت:
- دیر کردی! گفتم دیگه نمیای. ولی اگه نمی اومدی شید واقعاً از دستت دل
خور می شد.

نازنین لبخندی ملیح بر چهره نشاندد:
- اینقدر اصرار کرد که اگه نمی اومدم واقعاً دور از ادب بود. امیدوارم
خوشبخت بشین. نامزدش هم آدم جالبی به نظر میاد.

- مثل لیلی و مجنون، ۳ سال دنبال هم بودن تا بابامو راضی کردن!
چرا؟ مگه مشکلی داشتن؟!

مشکل که... نه! یعنی به اون صورت نه. خودت که میدونی... پدر و مادر ها
بعضی وقتا به یه چیزایی گیر می دن دیگه!

نازنین خواست در پاسخ حرف شیوا مطلبی بگوید که ناگهان صدای گیرا و
گرمی از آن سوی سالن برخاست و در پی آن صدای دست و جیغ و سوت به هوا
بلند شد. چشمهای نازنین بی اختیار برای دیدن صاحب آن صدای جادویی

چرخید.

(رؤیای قصه های من
با من بمون همیشه
عزیز لحظه های من
بدون تو نمیشه
اگه از من تو پپرسی
هنوز هم عاشقت هستم
من تموم زندگیمو
به چشمای تو بستم
عشق من و تو...
بی تو بودن یعنی مردن
برای من...
بی تو بودن...
خیلی سخته برای من
بی تو بودن...
خیلی سخته برای من
دوباره تو، دوباره تو... تو)...

با پایان یافتن آهنگ، باز هم صدای دست و سوت و ابراز احساسات
حاضرین، سالن را فراگرفت.

نازنین، نیز لبخند بر لب در حالی که می اندیشید با شنیدن صدای گیتار و
پر سوز او به راستی دقایقی را در رؤیا به سر برده، همراه بقیه به تشویق
پرداخت. شیوا با خنده کنار گوشش زمزمه کرد:
- مثل اینکه خیلی خوشت اومده نازنین خانوم!

نازنین نگاهش کرد و صادقانه جواب داد:

- آره، عالی خوند!

شبو حرفش را تصدیق کرد:

نظر همه همینه! صدایش واقعاً قشنگه، البته همیشه همین یه آهنگ رو می خونه، اونم به اصرار بچه ها و دوستانش که می کشنش وسط!

- فامیل همسرتَه؟

- نه، دوست بهروزه. ولی با خانواده اش هم آشنایی داریم و تقریباً رفت و آمد می کنیم. جالب اینکه که بعد از ازدواج یکی از دوستان صمیمی دبیرستان رو پیدا کردم که اتفاقاً خواهر این آقا از آب در اومد و باعث شد ارتباط خانوادگی مون بیشتر بشه.

- واقعاً؟! چه تصادف جالبی! راستی... گفتمی که فقط همین یه آهنگ رو میخونه؟

- آره، زیاد اهل این برنامه ها نیست! همینم به خاطر دوستاش می خونه.

نازنین با تعجب پرسید:

- یعنی هیچ دوره ی خاصی ندیده؟!

- نه بابا دوره کجا بود؟ تو این خط ها نیست!

اما صداش خیلی پخته ست. من احساس کردم باید خیلی ماهر باشه.

اوج و فرودش موقع خوندن نفس آدمو بند می یاره، کار هر کسی نیست! خوب بلده کجا باید چیکار کنه که به شنونده حس بده، انگار آدمو با خودش می کشه! خیلی حیفه، باید بره دنبالش! مطمئنم اگه بره...

- نمی تونه... یعنی نه موقعیتشو داره نه به قول بهروز حوصله شو!

و وقتی نگاه پرسشگر و حیران نازنین را دید، رک و پوست کنده حرفش را زد:

- منظورم اینکه که سرمایه شو نداره.

- سرمایه؟! مگه شغلش چیه... اصلاً خونواده اش چی؟ اونا نمی تونن کمکش کنن؟

- خودش حسابداره بانکه، خانواده اش هم پولداره نیستن، وضعشون معمولیه و خیلی هم پر جمعیتن.

بچه هم داره؟

شیوا خندید:

- نه دختر! بهتر بود اول می پرسیدی زن داره یا نه! گول ظاهرشو نخور، هنوز مجرده. به قول بهروز، این قدر ساده می گرده که دخترها هوس نگاه کردن بهش رو نمی کنن چه برسه به ازدواج!

- این حرفا چیه می زنی شیوا؟ اتفاقاً اگه یه ذره به خودش برسه همین دخترهایی که می گی از سر و کولشون می رن بالا.

شیوا با شیطنت خندید و نگاهش کرد.

چند دقیقه بعد، اکثر مهمانها برای صرف شام راهی حیاط شدند. حامد با دست روی شانه ی محمد زد و گفت:

- تو معلومه امشب چته که سر و گردنت همه اش داره می چرخه؟!

بهروز قاشقی غذا به دهان گذاشت و در همان حال گفت:

- غلط نکنم اینم از دست رفت!

محمد رو به دوستانش سر تکان داد:

- آخه به قول خودتون کی با این شکل و شمایل به من نگاه می کنه؟!

حامد خندید:

- فعلاً که تو داری نگاه میکنی!

بهروز گفت:

- خب برو بتراش داداش من! فکر کردی قحطی پشم می یاد! شدی عین

تارزان، همین مونده که یه طنابم بگیري دستت و از این درخت ببری به اون

درخت.

حامد زیر خنده زد، محمد نیز از خنده او به خنده افتاد و خطاب به بهروز گفت:

- همین فردا می رم آرایشگاه تا روی تو یکی رو کم کنم.

- تو ولایت شما رسمه بعد از عروسی می رن آرایشگاه؟!

- برای عروسی نه، برای رو کم کنی!

- بگو واسه اونی که چشمتو گرفته!

- عجب! شما چرا امشب پيله كردين به من؟

حامد گفت:

- آخه يه آدم مجرد بيشتري نداريم كه اونم تویی. نهایتاً قصد کردیم تو رو هم

با سر هل بدیم ته چاه!

- پس بگین چشم نداریم آدم خوشبخت ببینیم!

هر دو با هم (نه) غلیظی گفتند و حامد ادامه داد:

- حالا خداوکیلی چه خبره؟

محمد نگاهی به نازنین که گوشه ای از حیاط کنار شیوا نشسته بود انداخت

و در همان حال خطاب به بهروز پرسید:

- اون دختر كه دائماً با خانمت می چرخه كیه؟

حامد و بهروز مسیر او را دنبال کردند و با دیدن نازنین، هر دو مانند برق

گرفته ها به طرف محمد برگشتند.

محمد فوراً چشمهایش را درشت کرد و دستهایش را بالا برد:

- غلط كردم به خدا!!!

بهروز پرسید:

- چرا؟!

- طرف شوهر داره كه اين جوری دارين نگاه می كنين؟

حامد پوز خند زد:

- نه! اما اون لقمه بزرگیه که تو گلوت گیر می کنه!

محمد هاج و واج نگاهی به او و سپس بهروز انداخت که بهروز گفت:

- خیلی پولدارن، وضع مالی شون بیسته، نه پولدار معمولی، یه جوری آنکه

الان بری از بابائه بررسی خودشم رقم دقیق ثروتشو نمیدونه!

محمد سری به نشانه ی تأیید تکان داد:

- آره از تیپ و قیافه اش کاملاً پیداست که از خانواده ی متمولیه.

حامد گفت:

ببینم... تو اصلاً جرأت می کنی بری به این خانم بگی من از شما خوشم

اومده؟

- خب خدایی نه!

بهروز نگاهش کرد:

- چرا؟! مگه تو چی کم داری؟

- نگفتم چیزی کم دارم، اما به قول پدرم کبوتر، باز با باز... اصلاً من، من باب

شوخی حرفشو پیش کشیدم، و گرنه من کجا این خانم کجا؟

همان لحظه یکی از بچه ها جلو آمد و با حامد مشغول صحبت شد.

بهروز از فرصت استفاده کرد و آهسته به محمد گفت:

- به همین راحتی از دختر به این خوبی گذشتی؟

- نه! این قدر چشمم گرفته که همین امشب مامانم و بچه ها رو جمع میکنم

بریم خونه شون خواستگاری!!

بعد جدی شد و ادامه داد:

- خوبه خودت الان گفتمی وضع مالی شون عالیه و دختره هم کسی رو محل

نمی ذاره. ببینم اصلاً اون به من چه ربطی داره؟

- حالا من یه شوخی کردم، تو چه شباهتی بین ما می بینی که دنبالشو

گرفتی؟

- باهات شرط می بندم که فقط ماشین زیر پای باباش، هم قیمت کل خونه زندگی ماست.

- البته ماشین خودش، باباش که...

- اصلاً از کجا با چنین آدمی رفت و آمد پیدا کردید؟

- دوست دوران دانشگاه شیواست، چهار پنج سالی می شه باهم دوستین و الانم قراره کارشو با هم شروع کنن. می خوان یه دفتر تبلیغاتی بزن و مشغول بشین.

محمد سر تکان داد و زیر لب گفت:

- موفق باشن!

سپس سعی کرد بحث را به موضوع دیگری بکشاند و تمام شب را به سختی تلاش کرد تا نگاه بی قرار چشمهایش ناخودآگاه بی اختیار به جانب او کشیده نشود.

دخترک اکنون در نظرش افسانه ای بیش نبود.

- پدر فرصت دارید کمی باهاتون صحبت کنم؟

نادر به سوی نازنین برگشت و با لبخند گفت:

- البته گوش میکنم.

- پدر می خوام کاری رو انجام بدم که احتیاج به کمک شما و البته سرمایه تون دارم.

- در رابطه با راه اندازی شرکته؟

- نه! اون که به لطف شما مشکلی نداره. مسئله دیگه ای مد نظرمه.

- چه مسئله ای؟!

- میخوام از یه آدم ساده که صدای فوق العاده ای داره، یه خواننده معروف

بسازم!

- در این مورد بهتره با برادرت نیما صحبت کنی. شغل من چیزی دیگه ایه.
- ولی مثل این که شما متوجه منظور من نشدید پدر، من...
- نادر با نگاهی به نازنین، حرف اورا قطع کرد و گفت:
- چقدر اونو می شناسی؟
- فقط یک بار دیدمش... تقریباً هیچی!
- تو اگه جای من بودی سرمایه زندگیتو پای کسی که هیچ شناختی ازش نداری می داشتی؟
- ولی شاید نتیجه بده پدر، اون وقت...
- تو خودت هم مطمئن نیستی نازنین، از من چه انتظاری داری؟
- اگه نتیجه نداد، خودم سرمایه ی شما رو بهتون برمی گردونم.
- از کجا؟! از خودم میگیری و دوباره به خودم پس می دی؟ نکنه منظورت شرکته که باید بگم هنوز اول راهی و اصلاً معلوم نیست کارت پیشرفتی داشته باشه یا نه!
- بله پدر، حق با شماست!
- از جا برخاست و به سوی اتاقش به راه افتاد که نادر در ادامه داد:
- چرا به همین زودی از خواسته ی خود خودت می گذری و ساده از کنارش رد می شی؟
- حتماً مصلحت اینه پدر! همون چیزی که از بچگی زیر گوشم گفتید.
- این حرف از سیلی برام دردناکتره، اینو می دونی نازنین؟
- من فقط حرف خودتونو رو تکرار کردم پدر!
- تکرار نکن نازنین، تکرار نکن، عذابم نده! در حقت ظلم کردم دخترم!
- نازنین برگشت و به چشمهای غم زده ی نادر خیره شد:
- من خوشبختم پدر، با وجود شما، با مهربونی ها و محبت های نیما، این

حرفها رو نزنید.

- می دونم که این طور میگی تا منو آروم کنی، درست مثل تصمیمی که چند سال پیش گرفتی تا آرامش من از بین نره...

و با کشیدن آهی عمیق، نگاهی به صورت معصوم نازنین انداخت و ادامه داد:
- هر چه قدر احتیاج داری بگو برایت چک بنویسم.

نازنین آرام جلو رفت و سر روی شانه ی نادر گذاشت، احساس می کرد آن غرور و استبداد سالها پیش از وجودش رخت بر بسته و شانه هایش خم شده.

با لرزش قطره اشکی در پس پلکهای بی قرارش باز هم سر را روی شانه پدر فشرده و اشکهایش را زیر پلکهایش پنهان کرد...

فصل دوم

نایلون کوچکی را که در دست داشت باز کرد و با وسواس همیشگی اش ماهی خوشرنگی را داخل آکواریوم زیبایش انداخت و با لذت و افری مشغول دیدن آن شد.

مهناز همان طور که حرکات پسرش را زیر نظر داشت گفت:

- تو باز ماهی خریدی مانی؟ این همه ماهی های رنگارنگ کم بود؟

- کاری به شما داره مادر جوون؟ داره واسه خودش شنا می کنه!

- عوض این بچه بازی ها و خرج های اضافی به فکر زندگیت باش مانی.

- چشم! شما، شما بفرمایید زندگی بنده چه ایرادی داره؟

از پشت سر خواهر کوچیکترش مهسا با صدای بلند گفت:

- هیچی داداشی! فقط یه زن کم داری که اونم فکر کنم عنقریب فرشته

جوون، خواهر محترمشون رو هم به خانواده ما آویزون کن!

مهناز چم غره ای به مهسا رفت و گفت:

- مثلاً فتانه چی کم داره؟!

به جای مهسا محمد گفت: حق با شماست مامان ولی...

- باز که ولی و اما میاری مانی جان. آخه تو به من بگو چه ایرادی تو این

دختر می بینی؟!

- هیچی، فقط احساسی نسبت بهش ندارم، همین!
- مگه فرشته خودش بد بود که حالا...
- به خانمی همسر برادرمون هیچ شکی وارد نیست، ولی فرشته رو، امیر علی انتخاب کرده و با دلش هم انتخاب کرده، چه دلیلی داره که حالا فتانه هم مطابق میل من باشه؟ من از اول هم فتانه رو نمی خواستم.
- اما جواب منفی هم ندادی، سکوت می کردی!
- حالا سکوتم رو می شکنم، ایرادی داره؟
- با صدای زنگ، مهسا به سوی تلفن دوید. مهناز پرسید:
- حالا شکستن سکوت یعنی چی؟ آره یا نه؟
- مهسا دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و گفت:
- با تو کار دارن مانی.
- در حالی که به طرف تلفن می رفت رو به مادرش کرد:
- نه مامان... اصلاً دیگه بهش فکر نکنید!
- همین که گوشی را به گوش خود نزدیک کرد، صدای بهروز را شنید:
- مامان به چی نباید فکر کنه؟!
- تو گوشتو سفت چسبوندی به تلفن که بفهمی خونه ما چه خبره؟
- حالا که تو بفهمی تو سر من چه خبره لذت داره!
- انگار خبرت بد جووری داغه که اینطوری با حرارت صحبت میکنی!
- تا دلت بخواد! اینقدر داغ که فکر کنم از حرارتش آتیش بگیری! حدس بزن!
- خودت بگو بهروز حوصله فکر کردن ندارم.
- نازنین خانم که یادته؟
- بله! مگه میشه ایشون از یادم بره؟!
- عجب بله جون داری گفتی! یه لحظه فکر کردم سر سفره عقد نشستی!

- حالا که چی؟ زنگ زدی اسمشو یادآوری کنی از یادم نره؟
 - یادآوری هم نکنی یادم نمیره خیالت کاملاً راحت!
 - مثل اینکه تو هم از یاد ایشون نمیری که سراغت رو می گیره و پیغام داده که بری دیدنش!

- شوخی می کنی بهروز؟!
 - می خواد حضرت عالی رو زیارت کنه! امروز با شیوا تماس گرفت و گفت که میخواد تورو ببینه، آدرس یک رستوران شیک و های کلاس رو هم داد که جمعه تشریف ببرید اونجا!

- نگفته با من چیکار داره؟ اونم توی رستوران!
 - خب میخواد باهات ناهار بخوره دیگه بی لیاقت! حالا اون چشمش تورو گرفته، تو با این قیافه ات طاقچه بالا میزاری؟
 - ولی من روم نمیشه!

- به به، چه دل و جرأتی! نترس ترو به جای ناهار نميخوره!
 - مزه نریز بهروز! اصلاً ببینم... داری راست میگی یا سر به سرم میزاری؟
 - ای بابا... خب معلومه که راست میگم، جمعه ساعت یازده و نیم رستوران گل مریم.

بهروز پس از دادن آن آدرس گفت:
 - سر وقت برو پسر، مثل همیشه. شیوا خیلی ازت تعریف کرده، جون بهروز ضایع نکنی! ببینم چیکار میکنی...

صدای بهروز هنوز در گوشش بود اما تنها به یه چیز می اندیشید، به راستی قصد نازنین از دیدن او چیست؟!
 رایحه دستش را از پشت دور گردن محمد حلقه کرد و در حالی که او را می بوسید گفت:

- کجا داری می ری دایی جون که اینقدر به خودت رسیدی؟!!

- مهسا با لبخندی معنی داری گفت:
- معلوم نیست با کدوم سیندرلایی قرار داره که این جوری تیپ زده!
- مینا گفت:
- واسه داداش من از این حرفا درست نکنید که از این کارا بلد نیست!
- پس رستوران گل مریم میخواد بره چیکار؟ با کدوم خانوم گلی قرار داره؟
- محمد گفت:
- تو باز اون گوش مزاحمت رو تیز کردی که سر از کار من در بیاری؟ صد دفعه بهت نگفتم حواست پی کار خودت باشه؟
- همه هم صدا خندیدند که رایحه گفت:
- پس بلاخره دایی ما هم دم به تله داد، آره؟!
- و محکم گونه های محمد رو بوسید که او معترض گفت:
- نصف لیم رو کندی رایحه!
- نگرانی سیندرلا خانم از دستت پره دایی جون؟!
- محمد ضربه ی آرامی به گونه رایحه زد و گفت:
- اون زبونت رو جمع کن دخترا!
- تا نفهم کجا داری میری نمیشه دایی جون، متأسفم دایی جون!
- مگه تو فضولی؟!
- تا دلت بخواد!
- پس فعلاً تو خماری بمون و چرت بزن تا دیگه تو کار من سرک نکشی!
- و با نگاهی به مهسا افزود:
- البته همتون!
- مینا پرسید:
- حالا واقعاً جایی میری مانی جان؟
- بله خواهر جون قرار دارم!

بچه ها یک صدا هورا کشیدن که مینا با اخم گفت:
 - قرار داره که داره به شما چه ربطی داره؟
 مهسا متعاقب جمله خواهرشو ادامه داد:
 - راست میگه مانی برو؛ وگرنه اگر بخوای همین جوری ادامه بدی از ۲۷
 سالگی به ۷۲ سالگی میرسی و هنوز خونه بابا موندی!
 میترا با اخم گفت:
 - حالا بده داداشمون سر به زیره؟
 - آخه دلم واسش میسوزه میترا! میترسم ور دل بابا بمونه!
 - دلت نسوزه همچین که لب تر کنه تا آخره ماه داماد می شه!
 محمد سری برای خواهرش خم کرد و رو به مهسا گفت:
 - حالا بازم زیر آبی میری!
 - آخی هر کی رو قبول نداری مانی جوون، والا دختر زیاده، مگه نه؟!
 - من داره دیرم میشه مهسا خانم، اجازه مرخصی هست؟!
 با لبخند به طرف مهمان ها رفت تا خداحافظی کند.
 برادر بزرگ ترش امیر علی گفت:
 - قرارت واجب تر ماست که تنهامون میزاری محمد خان؟!
 - خودم هم نمیدونم، ولی چون قول دادم باید برم. البته با عرض معذرت از
 همگی! امیدوارم جمعه آینده از خجالتتون در پیام.
 این را گفت و با تکان دادن دست برای همه از در خارج شد و به سمت
 شمالی ترین نقطه شهر حرکت کرد.



نگاهی به نوشته زیبای روی رستوران انداخت. ساعت مشکی رنگش یازده و
 سی دقیقه را نشان می داد. دستی به یقه ی لباسش کشید و جلو رفت. در

رستوران را که گشود قلبش به سختی تپیدن گرفت و نگاهی به دنبال دو چشم آشنایی زیبا و روشن به گردش در آمد. چندین بار نگاهی را دور سالن چرخاند ولی چهره آشنای او را ندید. به خیال آنکه بازی خورده دستی روی پیشانی داغ خود کشید و وقتی قدمی به عقب برداشت در همین حین پیش خدمتی ملبس به اونیفورم مخصوص به او نزدیک شد و آهسته کنار گوشش گفت:

– آقای محمد؟

محمد نگاهی پیشخدمت انداخت و گفت:

بله...

– بفرمایید قربان! بنده راهنماییتون می کنم.

محمد، حیرت زده به دنبال او روان شد.

با عبور از پلکانی کوتاه، وارد محوطه ی باز و زیبایی شدند که با تخت های چوبی و مفروش شده ی زیبا تزیین گردیده بود و هوای پاکش انسان را به وجد می آورد. پیشخدمت با اشاره ی دستش یکی از بهترین قسمت های را به او نشان داد و گفت:

– بفرمایید، خانوم فروتن منتظر شما هستند...

محمد نگاهی به نیم رخ آرام نازنین که مشغول نوشتن کلمات روی کاغذ مقابلش بود انداخت. صورت آرام و زیبایش با پوستی گندومگون و لطیف و چشمهایی معصوم که بدون پلک زدن به کاغذ درون دستش خیره شده بود، محمد را به تحسین واداشت. همان طور که محو تماشای او بود ناگهان نازنین برگشت و با

دیدنش، بلافاصله از جا برخاست و لبخند زد:

– خیلی خوش اومدید آقا محمد! شما کی تشریف آوردید که من متوجه نشدم؟!

محمد همچنان به چهره آرام و زیبای او خیره مانده بود که نازنین بار دیگر

صدایش زد. محمد ناگهان به خود آمد و فوری گفت:

- عرض سلام و روز بخیر خانم فروتن. البته عذر می خوام پیشخدمت اینجا شما رو به این عنوان خوندند.

نازنین او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- بله! من زیاد میام اینجا به خاطر همین تقریباً برای پرسنل شناخته شده هستم، عالی الخصوص که صاحب این رستوران از دوستای صمیمی و نزدیک پدرم هستند. شما هم راحت باشید آقای محمد و لطفاً هر چی میل دارید بفرمایید تا سفارش بدم و منوی رستوران را مقابل محمد گذاشت.

- بنده ترجیح می دم...

- می دونم... ترجیح می دید بدونید چرا به اینجا دعوتتون کردم!

- البته اگر حمل بر جسارت و بی ادبی نباشه.

- عرض میکنم، شما گلویی تازه کنید بعد براتون توضیح می دم.

- به نظرتون خیلی هول هستم؟

- ابداً! من هم اگه جای شما بودم کنجاو می شدم.

محمد منو را بست. گفت:

- من هم از نوشیدنی شما سفارش می دم.

بلافاصله بعد از سفارش نازنین، کیک شکلاتی همراه با نسکافه روی تخت چوبی چیده شد. محمد همراه با تشکر، نگاهی را از فضای زیبای روبرویش روی صورت نازنین چرخاند و گفت:

- نمی خواین بهم بگین خانوم فروتن؟

نازنین لبخند زد:

- شما میل کنید بنده توضیح میدم. احتمالاً تا نیم ساعت آینده برادرم هم می رسه.

محمد همچنان متعجب بود ولی با تسلط بر رفتارش، مشغول نوشیدن

نسکافه شد.

نازنین گفت:

- دوست دارید که زندگیتون متحول بشه یا اصولاً عادت کردید که زندگی

ساده ای داشته باشین؟

- به نظر شما من خیلی آدم ساده ای هستم؟

- ساده که... تا ساده رو چطور معنا کنیم! به نظر من شما ساده ولی پر رمز و

راز هستید! و همین طور از نگاهتون پیداست که انسان شایسته و قابل اعتمادی

هستید!

- شما روان شناسید؟!

- نه! فقط عادت کردم که به طرف مقابلم اعتماد کنم. همین!

- چرا به راحتی به من اعتماد می کنید؟ شما که منو نمی شناسید. شاید

گاهی اوقات اعتماد.. همین اعتماد ها...

نازنین حرف او را قطع کرد و گفت:

- آدم دروغگو و متقلب به همین راحتی خودشو لو نمیده آقای محمد من به

شما راحت اعتماد میکنم تا متقابلاً جواب هم بگیرم!

- جواب متقابل برای چی؟ خانم فروتن من هنوز نمیدونم برای چی به اینجا

دعوت شدم! مثل چه تغییری؟

- تغییرات بزرگ! با کمک هنری که دارین.

- ببخشید.. کدوم هنر؟!

- تا حالا صداهای زیادی رو از نزدیک شنیدم ولی صدای شما چیزی دیگه

ایه! کشش عجیبی رو به آدم ایجاد میکنه.

- آینه هنری که شما ازش نام بردید؟!

- بله هنر کمیه؟!

- بر فرض که حق با شما باشه، ولی این باعث نمی شه تا من خودم رو

هنرمند بدونم بر حسب این که اون آهنگ رو این قدر با بچه ها خوندم یا به تنهایی زمزمه کردم که همه ی سلولهای بدنم هم حفظ شده!

- ولی صدای که از حنجره ی شما بیرون میاد متعلق به خودته و شعر و آهنگ های مختلف باعث تغییر صداتون نمیشه اینو که قبول دارید؟

من بهتون پیشنهاد می دم که از این استعداد خدادادی استفاده کنید اگه به جای شما بودم این هنر رو در خودم نمی کشتم و استعداد رو تباه نمی کردم.

محمد به مخده پشتش تیکه زد، کم کم اثر خنده از روی لبهایش محو شد و به گل های زیبا و خوشبوی مریم که فضا را عطر آگین کرده بود خیره ماند.

نازنین به آرامی گفت:

- به حرفهای من فکر می کنید آقای محمد؟

- مشابه حرف های شما رو بارها شنیدم! این حرف ها یعنی قدم گذاشتن در راهی که وقت آزاد و سرمایه هنگفت می طلبه، و هر دو از توان من خارجه! من فرزند چهارم خانواده ی پر جمعیتی هستم با وضع مالی متوسط پدرم باز نشسته است و در حال حاضر راننده تاکسیه. با داشتن سه خواهر و یک برادر، نمیتونم فشار زیادی به پدرم بیارم.

بعد از تحصیلات دانشگاهی و سربازی، کم کم هزینه مخارج خودم رو از دوش پدرم برداشتم تا شاید بتونم به آینده ساده و یه زندگی معمولی برای خودم فراهم کنم. تو این موضوعی هم که شما ازش صحبت می کنین، حرف اول رو پول و سرمایه می زنه، اونم که اگه تیرت به سنگ خورد چیزی رو از دست نداده باشی. اون هم برای کارمند ساده ای مثل من محاله و باید بی تفاوت از این موضوع بگذریم مثل همیشه...

با نگاهی به صورت نازنین و لبخند محوی که صورتش را زینت داده بود افزود:

- دنبال موسیقی رفتن برای خیلی ها تفریحه، برای عده ای شغله و برای

معدودی عشق! من هم عادت کردم که فقط عاشق زمزمه کردن در تنهایی و خلوت خودم باشم و فقط برای دلم بخونم.

- حالا اگه یکی مثل من بخواد از صدای زمزمه وار خوش طنین شما استفاده کنه و با اون، تو اوج رویاهش غرق بشه باید چه کار کنه؟ باید بیاد و موقعی که شما در حال زمزمه هستید به صداتون گوش کنه؟! - این همه شعر ناب و صدای فوق العاده زیبا... - حق با شماست، ولی اگر کسی بخواد پشتیبان شما بشه حاضرید باهاش همکاری کنید؟

- شوخی خیلی جالبی بود خانم فروتن، متشکرم!
- شما تو لحن من اثری از شوخی دیدید آقای محمد؟
- مگه اون آدم پولش رو از سر راه پیدا کرده که خرج من کنه و نهایتاً هم معلومه نباشه چه جوابی قراره بگیره؟!
- شما فکر کن اون آدم من هستم و کسی هم که حمایت میکنه پدرمه!
- آخه شما برای چی قصد چنین ریسکی رو دارید؟!
- برای اینکه حس خوبی دارم، آینده روشنی برای این کار میبینم و مطمئنم که جواب می ده.

- واگه حس شما کاملاً بر عکس از آب در اومد، اون وقت چی؟
- هزینه رو بنده تقبل میکنم و هیچ منتهی هم نیست، فقط دوست دارم از صدای شما استفاده کنم.
صحبت دیگه ای هم هست.

- این که من به خوندن علاقه دارم و چون این استعداد رو ندارم می خوام از طریق هنر شما، خودم رو ارضا کنم. این اشکالی داره؟
محمد با تعجب به نازنین نگاه میکرد. حرف های ثقیل او را در ذهنش سبک و سنگین می کرد و به دنبال بهانه ای برای رد درخواست او بود که صدای گرمی

او را به خود آورد:

- مثل اینکه باز من دیر کردم، عرض پوزش!
محمد و نازنین به طرف صدا برگشتند. نازنین با لبخند گفت:
- اتفاقاً به موقع اومدی نیما جان. بحث های مقدماتی ما تقریباً داشت تموم می شد.

نیما درحالیکه به گرمی با محمد دست می داد گفت:
- بنده نیما فروتن هستم و از آشنایی با شما خوشحالم.
محمد نیز متقابلاً دست او را فشرد و با نگاهی به ظاهر شیک و آراسته اش او را بی شباهت به نازنین ندید. با لبخند گفت:
- بنده هم محمد مانی معتمد هستم و از دیدن شما خوشبختم.
مقابل یکدیگر روی تخت نشستند که نیما خیلی راحت رشته ی کلام را به دست گرفت و گفت:

- حتما علت این آشنایی برای شما روشن شده، درسته؟
- بله! درسته، اما...
- دیگه اما نداره، بنده هم قراره به عنوان آهنگساز کمکتون کنم، البته به دعوت نازنین خانم!
نازنین گفت:

- برادرم آهنگسازه و به ما کمک می کنه آقای معتمد. برای همین ازش خواستم که امروز بیاد اینجا تا بحثمون زیاد هم مقدماتی نباشه!
نیما با خنده گفت:

- از همین اول بگم دوست دارم با هم راحت باشیم. من برای شما نیما هستم، اصولاً همه بچه ها این طوری صدام می زنن. شما هم برای من مانی هستید.

ایرادی که نداره این طوری صдатون کنم؟ البته هنری تر هم هست!

- هر طور راحتید!

- مثل اینکه دل پدرت دو تا پسر با هم می خواسته که دو تا اسم رو با هم برای تو انتخاب کرده!

- پدر و مادرم سر اسم من به تفاهم نرسیدند. از قرار مادرم مانی رو دوست داشته و به عقیده پدر که مانی معنی خاصی نداره، محمد رو هم بهش اضافه می کنند که تو اون دنیا سر گردون نباشم. حالا بنده خدا پدرم نمی دونه که من توی همین دنیا هم هنوز سر گردونم!

هر سه خندیدند.

پس از صرف غذا، نیما در حالی که لبهایش را با دستمال تمیز می کرد گفت:

- برای تست کردن فردا صبح تو استودیو منتظرت هستم.

اما تا خواست آدرس استودیو را بدهد محمد با لبخند گفت:

- از توجه شما و خواهرتون متشکرم آقای فروتن، ولی جسارتاً من نمی تونم چنین پیشنهادی رو قبول کنم.

- فقط قراره یه تست ساده...

- باشه برای تست در خدمتم ولی...

- دیگه ولی و اما نداره! اون وقت من تصمیم می گیرم که شما هنرمند می شید یا خیر! اگر موافق بودید اون وقت بنده دیگه شما رو رها نمیکنم. پس بدون هیچ بحثی، فردا منتظرتون هستم...

نیما با این حرف، محمد را در عمل انجام شده قرار داد و برای این که مخالفتی از طرف او مطرح نشود، دستش را برای ادای احترام مقابل او دراز کرد. هر دو مرد جوان دست یکدیگر را فشردند و سپس محمد با تشکر فراوان از آن دو خداحافظی کردن و از رستوران خارج شد...

نیما نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- تو جداً پاستوریزه تر از این پسر پیدا نکردی نازنین!؟

- به نظر توهم پسر خوبیه، نه؟!
 - ولی من اصلاً آمیدی بهش ندارم! آخه این همه آدم خوش صدا و تو چرا دست گذاشتی روی این آدم؟!
 - تو که هنوز صداشو نشنیدی نیما. سوز عجیبی داره و خیلی به دل می‌شینه، مخصوصاً برای رتیم‌های غمگین...
 - شعرهای جگر سوز مرگ و میر و نفرین و... میهنی در یک کلام گشتی یک آدمی پیدا کردی تا شعرهای خودتو با سوز و گداز برات بخونه، آره؟!
 - مگه ایرادی داره؟ در ضمن الان اکثراً به این موسیقی علاقه نشون می‌دن، خودت اینو گفتی. تازه اگه صدای خواننده هم گیرا باشه که دیگه فوق العاده‌اس.
 - درسته! ولی تو چقدر امیدواری که جواب بده؟
 - خیلی زیاده! حس خیلی خوبی دارم. فقط یک کمی تعارفیه نیما! این مطلب رو شبوا هم بهش تذکر داد. سعی کن راضی‌اش کنی که...
 - مطمئن باش اگه درصدی از اونچه که تو راجع به صداش گفتی درست باشه، خودم نمیذارم بره. خیالت راحت باشه، خوبه؟!
 لبخندی گرم و دلنشین روی لب‌های زیبایش نشست و نگاه مهربانش به سمت گل‌های مریم کشیده شد...



سرش را از میان در ورودی بیرون آورد و گفت:
 - تا حالا کجا بودی؟!
 - محمد لبخندی زد و جواب داد:
 - به به آقا پڑمان! شما صبح کجا جا مونده بودی؟!
 - منابع اطلاعاتی اخیراً اعلام کردند که جنابعالی هرز پریدی! حالا تا دستگیر نشدی اعتراف کن، کی، کجا و با چه کسی؟!
 ۲۳

- منابع اطلاعاتی شکر خوردند با شما که سر دسته شون باشی! حالا هم از جلو در برو کنار تا پیام داخل. این خونه جدیداً چقدر باز پرس و رئیس پیدا کرده! من نمی تونم یه جمعه بیرون ناهار بخورم؟

همه یکصدا گفتند:

- نه!

محمود بلافاصله گفت:

- تا حالا هم ما رو گرسنه منتظر اومدن شما نگه داشتند!

محمد با نگاهی به پدرش گفت:

- حتما دوباره مهسا آشپز بوده و به احتمال نود درصد آقا داوود تماس گرفته و حواسشو پرت کرده، نتیجتاً غذا سوخته! مامان هم ترتیب یه غذای دیگه رو داده تا نیم ساعت سه بعد از ظهر طول کشیده، پس لطفاً سر من منت نذارید!

همه یکصدا خندیدند که داوود از آشپز خانه بیرون آمد. محمد با دیدنش گفت:

- پس خودتون تشریف آوردید که نامزدتون گیج می زنه و خورش رو با قابلمه سوزونده!

- نوبت متلک گفتن ما هم می رسه پسر عمه! حالا هر چی دوست داری بگو.

- چند روز هستی؟ پادگان خوش می گذره؟

- نه بابا چه خوشی؟ یه پونزده روزی مهمونم!

پژمان کنار محمد روی مبل نشست و گفت:

- پس فعلاً پونزده روزی غذای سوخته و شفته گوارای وجود!

مهسا رو به محمد کرد و گفت:

- اگه تو برام حرف درست نکنی مردم هم سوء استفاده نمی کنن!

پژمان گفت:

- نترس مهسا جون، آقا داوود پشیمون نمی شه! این قدر انرژی تو مصرف نکن!

مهناز بحرف آنها آمد و گفت: دیگه ناهار که چه عرض کنم، باید عصرونه بخوریم! خب بیارین دیگه.

همه برای صرف ناهار از جا برخاستند.

پس از خوردن غذا با بلند شدن صدای تلفن، محمود گوشی را برداشت و لحظه ای بعد گفت:

- با شما کار دارند!

محمد گوشی را از دست پدرش گرفت و گفت:

- بله بفرمایید.

صدای بهروز در گوشی پیچید:

- بعد از ظهر شما به خیر محمد خان! شیری یا روباه؟!

- لطفاً بعد از این بنده رو با اسم هنری صدا کنین فقط مانی...

- از صبح تا حالا چقدر کلاست رفته بالا آقا مانی! دیدار با نازنین خانم این

قدر مفید بوده؟ خب حالا چه خبر بود؟ چی شد؟

محمد راهی حیاط شد تا راحتتر با بهروز صحبت کند. کنار حوض نشست و

گفت:

- راستش خودم هم نفهمیدم چه هدفی داشتند ولی خیلی جدی حرف می

زدن. می گفتن می خوان روی صدام سرمایه گذاری کنن. قرار شد فردا صبح برم

پیش

برادرش برای تست صدا.

- پس واقعاً داری سر می خوری طرف شانس پسر! خیلی برات خوشحالم و

امیدوارم...

- ولی من فقط برای تست ساده می رم بهروز، نه چیز دیگه!

- آخه احمق جون! آدم همچین فرصت استثنایی و ایده آلی رو از دست می ده؟!

- ولی من که نمی دونم آخرش به کجا ختم می شه، اگه کارم نگرفت می دونی بعدش چطوری باید جبران کنم؟
- مگه اون ها تضمینی ازت خواستند؟

- نه، هیچی!
- پس چرا داری پشت پا می زنی به بختت؟ من که مطمئنم تو موفق می شی. چند بار بچه ها ازت دعوت کردند که بری تو گروهشون، خودت رد کردی؟ این که دیگه از این کارای پیش پا افتاده نیست. می دونی کارت بگیره که می گیره، چه آینده ای در انتظارته؟!

- اگه نگرفت چی؟ تکلیف سرمایه ای که روی صدام گذاشتن چی می شه؟
- تو فکر کردی این پولها برای اون ها ارزشی داره؟ بر فرض هم که کارت نگرفت مطمئن باش هیچ جاشون بر نمیخوره! به قول شیوا مثل اینه که یه سفر خارجه رفتن و برگشتن، همین! مگه تو کاسه ی داغتر از آشی؟ در ضمن آدم سرمایه دار مخش رو به کار میندازه که پولشو کجا باید هزینه کنه تا چند برابرش بر کرده و گرنه ثروتمند نمی شه!

- حالا ببینم چی میشه، فعلاً که فقط حرف بوده. شاید اصلاً این آقای فروتن از صدای من ایراد گرفت!

- ایراد نمیگیره. روی حرفام فکر کن. مطمئن باش همای سعادت اومده طرفت، نکنه پرش بدی و بعد افسوس بخوری! فعلاً خداحافظ.
لبخندی محو از حرفهای آرامش بخش بهروز روی لبهایش نشست و چشم به گلهای خوشبوی باغچه کوچک حیاطشان دوخت.

فصل سوم

عطا دستی روی شانه ی نیما زد و گفت:

- یه آقایی اومده با شما کار داره.

نیما از جا بر خاست و هدست را از روی گوشش برداشت:

- صداها رو آماده کن، اون آهنگی که گفتم تنظیم کن تا من برگردم...

هنوز حواسش پی در استودیو بود:

استودیو صدای مریم

با فشار دستی روی شانه اش به عقب چرخید و با دیدن چهره ی خندان نیما

که موهای بلند و مجعدش را روی شانه ها ریخته بود، خندید نیما گفت:

- چه به موقع، نازنین گفته بود که رستوران هم سر ساعت رفتی فکر کردم

اتفاقی بوده ولی مثل این که برخلاف من خوش قولی البته با عرض معذرت که

کمی تاخیر داشتم شنبه ها بانک کمی شلوغه.

- رییس هستی دیگه، درسته؟

- رییس که فعلاً شمایی، ولی خیر من کارمندم.

نیما خندید و پس از کمی گفت و گو محمد را به فضای در بسته ای راهنمایی

کرد و از او خواست تا روی صندلی رو به روی دیوار شیشه ای بنشیند و گفت:

- همون آهنگی که ملکه ذهنه شده و خوب اجراش میکنی آماده اس وقتی

پخش شد بخون.

سپیس گوشی هدست را روی گوش های او گذاشت و پرسید:

- آماده ای؟

محمد سری به علامت مثبت تکان داد و نیما با زدن دستی روی شانه اش از اتاق خارج شد محمد نفس عمیقی کشید و برای تمرکز گرفتن چشم هایش را روی هم گذاشت و به آوای آشنای همیشگی گوش سپرد کم کم صدای زمزمه هایش همراه با نوای نت بالاتر رفت. گرمای دستی روی شانه اش باعث شد تا سرش را بالا بیاورد با دیدن صورت خندان نیما گوشی را از روی گوشش برداشت که نیما به همراه دو جوانی که کنارش ایستاده بودند شروع به کف زدن کردند.

محمد از جایش برخاست و نیما با خنده گفت:

- اگه بگم عالی بود خودتو نمیگیری؟

- از تعریفتون متشکرم

نیما به سمت دو جوان همراهش برگشت و عطا را به عنوان مجری کار و اسرافیل را به عنوان کارگردان برنامه هایش معرفی کرد، عطا با اظهار خرسندی جلو آمد و گفت:

- کلاس موسیقی با تمرین آزاد دارید، درسته؟

- خیر.

عطا و اسی متعجب به یکدیگر نگاه کردند و عطا ادامه داد:

- سرکاریم آقای معتمد؟

بله دیگه محل کارتون همین جاست و الان هم سر کارید.

نیما با صدای بلند خندید.

- واقعاً همه رو خوب سرکار میذارای مانی متشکرم.

- من هم همین طور.

حین شوخی و خنده همگی وارد اتاق مبله ای شدند و نیما گفت:

مطمئنی غیر از جمعه ها و تعطیلات مختصری که بهت میخوره فرصت آزاد
دیگه ای نداری، فقط بعد از اتمام کار بانک، درسته؟

محمد سری به علامت تایید تکان داد که نیما ادامه داد:

پس با احتساب زمان استراحت از ساعت ۶ به بعد با هم مشغولیم شعر و
آهنگ رو من انتخاب میکنم و حتماً با تو در میون میذارم اگه از شعر و نثی که
میخوام بسازم راضی بودی که هیچ و گرنه با نظر خودت ملودی رو تغییر میدم.

- ولی من فقط برای تست دادن اومده بودم همونطور که قول دادم.

بله و شما در تست من قبول شدید البته به زودی قرار داد هم تنظیم می

کنیم، دیگه نگران چی هستی؟

- ولی منظور من ابداً این نبود آقای فروتن.

قرار شد من فقط نیما باشم یادت که هست، ببین مانی من از صدات خوشم
اومده پس حتم داشته باش به هیچ وجه از دستم رهایی نداری خصوصاً این که
سفارش ((نازنین مریم)) هم باشه من اگه به جای تو بودم چنین فرصتی رو از
دست نمی دادم خصوصاً با صدای خوبی که داری.

- ولی من خیلی ناواردم نیما خان حتی طرز صحیح دست گرفتن یک ساز
رو به خوبی بلد نیستم.

تو فقط روی صدات با یکی از بچه هایی که بهت معرفی میکنم تمرین کن
اونم روی نت هایی که باید به درستی و همزمان با موسیقی بخونی البته کارت
ایراد خاصی نداره، بقیه شم بامن.

سپس از جا برخاست و دستش را برای ادای احترام به طرف محمد دراز کرد:
- منتظر تماس من باش.



با نوک انگشت ضربه ای آرام به پشت گردن نازنین زد، نازنین با ترس از جا

پريد و با ديدن او گفت:

- خوشت مياد اذيت كني؟
- تو هنوز تيك عصبى دارى نازنين، مگه دكتر نمى رى؟
- يك سالى ميشه كه نمى رم مگه بى كارم.
- ولى هنوز خوب نشدى با يك ضربه ي آروم...
- همچين زدى پشت گردنم انگار سوزن توى دستت بود، اونوقت اسمش رو ميذارى تيك عصبى.

- نيما بحث را كش نداد روبروى نازنين نشست و گفت:
- پست سفارشى تون امروز رسيد ماهم حسابى از خجالتش در اومديم.
- خب چى شد نظرت چيه؟
- براى بار اول عالى بود.
- ديدى بهت گفتم!
- حق با تويه فكر كنم از او دست خواننده هاى بشه كه با صداش اشك همه رو در بياره.

- حالا از كى مشغول مى شيد؟
- نيما نگاه عاقل اندر سفيهى به نازنين انداخت كه او با لبخند گفت:
- خيلى خب اين طورى واسه من قيافه نغير، تو شروع كن پولش با من.
- نادر مداخله كرد و گفت:
- حالا پول ميخواى چيكار نيما استوديو كه دارى هنوز.
- بله به استوديو ميگم جناب ويلون بنوار جناب آقاى دف دور خودت بچرخ و بزن و بكوب...

- نازنين و نادر به خنده افتادند و نادر گفت:
- بله يادم رفته بود كه نوازنده نياز دارى.
- حالا به همين زودى ميخواى شروع كنى نيما؟

- فعلاً که یه کار تو دسته، اون که تموم شد بعد.
و با نگاه خیره ای به نازنین ادامه داد:
- حالا شعرها تو میدی روش آهنگ بسازم؟
- البته که میدم، به شرطی که!
- بله به شرطی که سوزناک ترین آهنگ رو براش بسازم، درسته؟
نازنین لبخند زد و نیما ادامه داد:
- خوشش میاد خودتو تو این چیزا غرق کنی؟
نازنین با صدای آرام و سوزناکی گفت:
- طی ۵ سال گذشته زندگی من زیر و رو شد نیما، زیر و رو، تو نمی فهمی؟
قطره اشکی از گوشه چشمهایش فرو چکید برای فرار از نگاه نیما و پدر
برخاست و به اتاقش پناه برد.



فرشته سینی شربت را مقابل محمد نگه داشت و گفت:
حتماً ما رو قابل نمی دونید که دوست ندارید دعوت پدرم رو قبول کنید؟
برای مامان توضیح دادم باور کنید برای مرخصی گرفتن دچار مشکل شدم
اکثر بچه ها سفر رفتند و عده ی کمی از کارمندها موندند.
رایحه نگاهی به محمد انداخت و گفت:
- خب فصل مدرسه ها هم که همیشه رفت مسافرت دایی عید هم که قرار
عروسی خاله مهسا گذاشته شده پس ما کی بریم مسافرت؟
- این همه آدم چرا تو فقط منو می بینی دختر!
واسه این که اگه شما نیاین مامان مهناز هم نیاد و در نتیجه بابا محمود و
خاله مهسا هم نیان.
- چرا خانم خانما میان، من هم ساعت دارم که صبح بلند شم هم خوب بldم

برای خودم غذا درست کنم.

مهسا گفت:

ولی مامان نمیدانم تو که اخلاقش و میهناسی!

- میاد مهسا خانوم، بهت قول میدم.

امیر علی مداخله کرد و گفت:

- برای چی دوست نداری با ما همراه باشی، یعنی مشکلات فقط مرخصی

گرفته؟

- شما دنباله دلیل خاص دیگه یی میگردید؟!

- پس کارهاتو هماهنگ کن که آخر هفته با ما همراه باشی.

- باشه، من همه تلاشم رو میکنم ولی اگر موفق نشدم لطفاً دیگه چپ چپ

نگام نکنین!

همه با هم هورا کشیدند و پژمان در حالی که قطعه یی رو با ویولون نماهنگ

مینواخت، خانه رو روی سرش گذاشت.

امیر علی گفت:

- شغل جدیدته پژمان؟ گیتار تموم شد حالا یک کلاس بالاتر رفتی ویولون

میزنی؟!

- میخوام در آینده نزدیک آهنگ ساز بشم تا بالاخره مانی جون رو خواننده

کنم. کسی که به فکر عموم نیست!

- تا تو بخوای آهنگ ساز بشی بچه عمو هم پای دیپلمه!

- چه ربطی داره؟ مگه قراره زن عموی آینده صدای ایشون رو برای همیشه

قطع کنه؟

فرشته با لحن معترضی گفت:

- درست صحبت کن پژمان!

- چیز بدی نگفتم مامان! فقط گفتم زن و بچه چه ربطی به صدا داره؟ صدای

عموم که خراب نمیشه! مگر اینکه زن عموی آیندمون خونه خراب کن از آب در بیاد عموی مظلوم مارو...

صدای معترضه امیر علی در میان خنده سایرین گم شد:

- اول خودت میخندی که این بچه آنقدر گستاخ شده محمد!

- چرا بچه امیر جان؟ دیگه برای خودش مردی شده! تازه قراره بیاد وردسته عموش کار کنه!

پژمان گفت:

- مثلاً شما کارهای بانکو مهر و امضا کنید و بنده بایگانی کنم؟!!

- خیر، منظورم کار هنریه! مگه گیتار رو به طوره کامل یاد نگرفتی؟

- قراره بریم تو عروسیها بزنیم؟! پس بالاخره قبول کردی به شغل پر درآمد دوم فکر کنی؟!!

- به هیچ وجه! فقط قراره عموت به زودی خواننده بشه! تو هم اگر بچه خوبی باشی میبرمت تا...

پژمان گفت:

- سر کارمون گذاشتی عمو؟!!

- الان به من میخوره که با کسی شوخی داشته باشم؟

همه با تعجب نگاهی به محمد انداختند. پس از لحظاتی سکوت، امیر علی گفت:

- این چند سالی رو هم که کار کردی و مثل مورچه ذره ذره جم کردی تا شاید بتونی یک وام بگیري و یک آپارتمان کوچیک بخری داری بیاد میدی؟!!

پژمان قبل از هر کسی گفت:

- ولی استعدادی رو که عمو داره نباید ندیده گرفت بابا. شاید خیلی بیشتر از حالا بتونه در بیاره...

- محمد اگر بخواد چنین کاریو شروع کنه باید پشتوانه مالی محکمی داشته باشه. سرمایه یی که با از دست دادنش، ضرری به زندگیش وارد نشه! همسر مینا، شهرام گفت:

- خودمون میتونیم کمک کنیم امیر خان. من که به شخص بارها گفتم، حتی سعید و میترا هم راضی بودند که به سهم خودشون مبلغی رو برای محمد وسط بذارند، اون وقت...

محمد با عذر خواهی حرف شهرامو قطع کرد و گفت:

- از لطف و دلسوزی همه متشکرم ولی احتیاجی نیست. من قراره اینکارو شروع کنم ولی هیچ سرمایه یی نمیخوام، یعنی من از پرداخت هر نوع هزینه یی معافم! یک فرشته پیدا شده که قراره به خواسته خودش، سرمایه یی برای این کار وسط بذاره! نمیدونم چرا و دلیلش چیه! ولی اصرار داره و من را هم ترغیب کرده.

- آخه رو چه حسابی؟! -

- خودم هم نمیدونم، اما قرارداد هم بستیم و فکر کنم از چند ماه آینده شروع کنیم.

- اونوقت اگه خدائی نکرده کارت نگرفت چی؟

- ایشون بخاطر افکار شخصی خودش میخواد چنین ریسکی بکنه و دیگه بقیش به من مربوط نیست!

میترا پرسید:

- حالا این طرف کی هست؟! -

نگاهش کرد گفت:

- دوسته مشترکه شما و شیوا. تو مجلس نامزدی خواهر شیوا بود.

میترا گفت:

- کی؟! ما تقریباً دوست مشترک زیاد داریم.

- نازنین خانم!

- آه... اسمشو چند باز از شیوا شنیدم ولی متاسفانه تاحالا ندیدمش، چون توی دانشگاه با شیوا آشنا شده، ولی خیلی از این نازنین خانوم تعریف میکرد و قرار بود نامزدی خواهرش به هم معرفی بشیم که متاسفانه من نتونستم پیام. حالا صدای تورو از کجا شنید؟!

- همون ترانه همیشکی ما شد معجزه!

- اونجا خوندی؟

- به اصرار بهروز و بچه‌ها دیگه!

مهناز مداخله کرد و گفت:

- مگه این خانوم چه کاره هست که بخواد چنین سرمایه‌ی وسط بذاره،

اونم بدون هیچ چشمداشتی؟

میترا گفت:

- شیوا میگفت خیلی ثروتمندند، درضمن برادرش هم آهنگ سازه. شاید

همین موضوع باعث شده تا نازنین مریم بیشتر تحریک بشه!

محمد با نگاهی به میترا گفت:

- این مریم آخرش چی بود؟! نیما هم یک بار نازنین مریم رو به کار برد!

- اسمش اینه داداش جان! قشنگه، نه؟

- چقدر جالب! این روزها هرچی دیدم و شنیدم آخرش به مریم ختم شد!

گل مریم، رستوران مریم، استدیو مریم... حالا هم نازنین مریم! واقعاً چه مریم

نازی این دختر! پیچیده و پر رمز و راز...

مهسا گفت:

- بلند تر بگو ماهم بشنویم مانی جان. دنبال راز مریم میگردی؟ حالا پیدا

کردی؟

- تقریباً به قول نیما حتماً پدرش ۲ تا دختر دلش میخواست که ۲ تا اسم رو با هم برای دخترش انتخاب کرده! ولی همون مریم زیباتره! مثل رویا...
و زیر لب با خود زمزمه کرد: ((نازنین مریم))!
پژمان او را از خود بیرون کشید و گفت:
- از حالا گفته باشم، منم هستما!
- ببخشید کجا؟!
- جز نوزندهاتون دیگه!
- چشم اگر خودم رو قبول کردند تو رو هم دنبال خودم میکشم.
مثل همیشه! همه باهم خندیدند که فرشته گفت:
- بالاخره تکلیف نهایند رفتنمون معلوم شد؟
امیر علی گفت؟
- اون که سر جای خودش، البته اگر محمد بهانه جدیدی پیدا نکنه!
- تورو خدا دست از سر من بردارید! شده از کار بانک استعفا بدم میام
نهایند...



فرشته کنار خواهرش نشست و کتابش را بست که فتانه گفت:
- چرا قاطی کردی فرشته؟! حالا دیگه نمیدونم کجا بودم!
- الان موقع رمان خوندن نیست فتانه خانوم!
- پس موقع چیه، مخ زدن؟! این برادر شر شما خام نمیشه، بیخودی هم منو کوچیک نکن!
- پس چطوری این همه آدم خاطر خواه چشمهای سبز تو شدند؟ خوب محمد رو هم همانطوری نگاه کن!
- ولی اون آدمی نیست که با ناز و عشوه رام بشه فرشته. تو این چند روز

هم که مدام حواسش یک جای دیگس!

- آم الان همه حواسش پای کاریه که میخواد شروع کنه، به خاطر همین آنقدر بی تفاوت شده.

- چه کاری؟!

- خوانندگی دیگه! همون کاری که همیشه اشتیاقشو داشت. حالا تو این چیزها رو رها کن خواهر من! مهم اینه که تا سرگرم نشده شما دوتا نامزد بشید!
- دلت خوشه فرشته! من میگم اون اصلاً به من نگاه نمیکنه، اون وقت تو قرار عقد و ازدواج میداری؟!

- پدر و مادر و همه خانوادش راضیند، فقط...

- فقط خودش نا راضیه که مهم هم خودش!

- تو از کجا میدونی نا راضیه؟ محمد عادت داره به همه چیز بی تفاوت نگاه کنه، تو باید زرنگ باشی!

- این چه حرفیه؟! دل آدم اگر برای کسی بطیه اونو کاملاً از بی تفاوتی در میاره. مگه عشق چیزیه که بشه بهش بی اعتنا بود یا کمرنگ فرض کرد؟
- حرف تو درسته ولی محمد کلاً آدمیه که به هیچ دختری کشش نداره و به نظر من براش اهمیت نداره با کی ازدواج کنه.

- به نظر من هم نظر تو برای خودت بمونه بهتره فرشته جون! چون من مطمئنم محمد دنبال کسی میگردد که ایده آل خودش و تاحالا پیداش نکرده!
مگه میشه برای یکی مهم نباشه که میخواد یک عمر با کی زندگی کنه؟!

- ببینم... یعنی تو محمد رو دوست نداری؟!

فتانه لحظاتی در سکوت به چهره خواهرش نگریست و سپس گفت:

- نمیدونم... ولی حتی اگر دوستش هم داشته باشم حاضر نیستم با مردی زندگی کنم که دارم به خوبی می بینم هیچ احساسی بهم نداره... نه فرشته! من هیچ وقت خودم رو بهش تحمیل نمی کنم... هیچ وقت!



امیر علی کنار محمد و پدرش نشست و خطاب به محمد گفت:

– دلت می اومد این آب و هوا رو ول کنی و بچسبی به تهران؟

محمد جواب داد:

– این چند روز رو هم به خاطر شما اومدم وگرنه باور کن برام فرقی نمی کرد!

– همیشه همین طوره، پسرا برای خانواده شون ناز می کنند اما وقتی زن گرفتن فقط می گن چشم!

محمد لبخندی زد و امیر علی ادامه داد:

– نمی خوای یه فکری به حال آینده ات بکنی شازده؟! فکر نمی کنی دیگه وقتش رسیده؟!

محمد ابرو در هم کشید و پرسید:

– وقت چی؟!!

– وقت اینکه در مورد فتانه با پدرش صحبت کنیم؟

نگاهی به پدرش انداخت، خواست حرفی بزند که امیرعلی مجال نداد و ادامه داد:

– نمی خوای بگی که با فتانه مخالفی؟ به فکر آبروی من هم باش محمد!

– این موضوع چه ربطی به آبروی تو داره محمد؟!!

محمود مداخله کرد و پرسید:

– منظور امیر اینه که ما تا حالا چندین بار در لفافه گفتیم فتانه عروس ماست!

– من هم باید تو رو دریابستی کاری قرار بگیرم که قولش رو یک نفر دیگه

داده؟!!

این موضوع یعنی یک عمر زندگی! من دلم نمی خواد زندگیمو مفت و مسلم از دست بدم. خانواده ی فرخی آدم های محترم و با شخصیتی هستند ولی من هیچ کششی به فتانه ندارم پس خواهش می کنم این موضوع را فراموش کنید.

امیر علی با لحنی عصبی گفت:

- کشش و تمایل به وقتش به وجود میاد ولی مهمتر از اون خانواده ایه که قراره یک عمر باهاشون زندگی کنی!

- اگر نمی خواستم باهاتون پیام مسافرت به خاطر همین بود چون می دونستم باز می خواین این بحث را پیش بکشین.

محمود گفت:

- چه بحثی پسر؟ اگر تو خواستار نیستی ما هم اجباری نداریم. من دلم نمی خواد به خاطر اصرار ما با دختری زندگی کنی که انتخاب خودت نیست.

امیر دوباره با لحنی عصبی گفت:

- پس حرف هایی که به آقای فرخی زدید چی؟! اونا به خاطر من و شما تا الان خواستگارهای فتانه را جواب کردن! حالا چطوری می خواهید حرفتون رو پس بگیرید.

- کاری نداره امیر، عصبانی شدن هم نداره، تو با فرشته مطرح می کنی اون وقت...

- من هیچ حرفی به فرشته نمی زنم پدر!

با نزدیک شدن آقای فرخی، امیر سکوت کرد.

فرخی با لبخند گفت:

- اجازه هست؟

محمود به همراه دو پسرش به احترام او از جا برخاستند و پس از تعارفات معمول کنار یکدیگر نشستند، فرخی رو به محمود کرد و گفت:

- با امیر خان توافق کردیم که اگر شما راضی باشید موضوع بچه ها رو

همین جا تموم کنیم!

نفس در سینه ی محمد حبس شد و با نگرانی به پدر و برادرش نگریست.

محمود بالاچار لبخند زنان گفت:

– متوجه منظورتون نمی شم آقای فرخی!

– امیر خان معتقد اینجا فضای مناسبی برای صحبت در مورد محمد جان و فتانه است.

با این حرف گویی سطلی آب بر پیکر مشتعل محمد ریخته شد! محمود سر به زیر انداخت و گفت:

– اگه اجازه بدید موکول کنیم به بعد آقای فرخی! عجله ای که نیست!

فرخی نگاهی سنگین به امیر انداخت و گفت:

– بنده هم اصراری ندارم اگه حرفی زدم به اصرار امیر خان بوده و گرنه...

– محمد فعلاً منتظر وامشه آقای فرخی، برای همین...

محمد که کم کم از اصرارهای امیر علی و طفره رفتن های پدرش عصبی می شد ناگهان سکوت را شکست و بی محابا گفت:

– مشکل وام من حل شده ولی فعلاً قصد ازدواج ندارم! لطفاً منو ببخشید.

و در مقابل چشم های حیرت زده ی فرخی به سرعت از جا برخاست و به سمت ساختمان رفت.



امیر با عصبانیت رو به مادرش کرد و گفت:

– شما که از دل آقا زاده تون بی خبری برای چی منو پیش مردم سکه ی یه

پول می کنی مادر؟

– آخه من از کجا می دونستم محمد مخالفه امیر جان؟

مینا مداخله کرد و گفت:

- همچنین مخالف هم نیست، فقط فعلاً قصدشو نداره وگرنه کی از فتانه بهتر؟!

- آخه مگه دختر مردم مسخره ی من و شماست؟ اونم دختری که صد تا خواستگار طاق و جفت داره؟!

محمد با تحکم گفت:

- پس بهتره ازدواج کنه چون من هیچ قصدی در رابطه با ایشون ندارم!

با کلام محمد امیر علی نگاهی خشمگین به او انداخت و به سرعت از اتاق خارج شد.

مهناز خطاب به پسرش گفت:

- حالا نمی شد یه جوری حرف بزنی که آنقدر به هم نریزه؟

- چشم مادر من! ببخشید که همه برنامه هاتون رو به هم ریختم و عروسی تون را کنسل کردم! اصلاً من اشتباه کردم در مورد زندگی شخصی خودم نظر دادم!

میترا گفت:

- حالا چرا از کاه کوه درست می کنید؟ من خودم تمومش می کنم.

مینا مداخله کرد:

- الان وقتش نیست میترا جان. در ضمن بهتره مامان خودش با فرشته صحبت کنه و قضیه رو تموم کنه. عصبانیت امیر بالاخره فروکش می کنه و برای فتانه هم خواستگار زیاده. مهم اینه که مانی راضی نیست، حق هم داره! خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره.

مهناز به محمد نگریست و اندیشید که حرف مینا منطقی است فرزندش مانند هر انسان دیگری در مورد زندگی و آینده ی خود حق انتخاب داشت...



در باجه ی مخصوص خود پشت پیشخوان نشسته بود که چک درشتی
مقابلش گذاشته و صدایی گفت:

- ممکنه چک بنده رو نقد کنید آقای محترم؟

با نگاهی به مبلغ چک، دوباره آن را روی پیشخوان گذاشت و با اشاره ی
دست، باجه ی دیگری را نشان داد:

- تشریف ببرید باجه ی شماره ی...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان چشمش به نام خانوادگی روی
چک افتاد، فوراً سرش را بالا آورد و با دیدن نازنین به شدت یکه خورد!

نازنین لبخند زد و گفت:

- فرمودید کدوم باجه؟

محمد با حیرت و شرم توام از جا برخاست و به احترام نازنین از باجه اش
بیرون آمد:

- معذرت می خوام خانم فروتن، اصلاً متوجه نشدم!

- مزاحمت بنده رو ببخشید. به دو سه تا بانک سر زدم و با توجه به شلوغی
و ازدحام جمعیت، یکدفعه به یاد شما افتادم و ترجیح دادم از پارتی استفاده
کنم!

- این چه حرفیه؟ واقعاً خوشحالم کردین خانم فروتن.

- خیلی متشکرم. راستش اومدن من به اینجا یک دلیل دیگه هم داشت.
نیما ازم خواسته فعلاً من و شما کارهای اولیه رو با هم شروع کنیم، البته اگه
موافق باشیم.

- هر طور میل شماست!

- عالیه! پس اولین قدم تنظیم قرارداد. چه ساعتی آمادگی دارین؟

- من از ساعت پنج به بعد در خدمت شما هستم.

- پس از امروز ساعت شش شروع میکنیم تا شما هم کمی استراحت کرده

باشید.

- پس خودتون چی خانم فروتن؟ احتیاج به استراحت ندارید؟
- کار ما تازه شروع شده و هنوز مراجعه کننده ی زیادی نداریم. بنابراین فعلاً میشه گفت در استراحت مطلق به سر می بریم تا کارمون روی غلتک بیفته!
هر دو خندیدند و بعد از خرد کردن چک نازنین از یکدیگر جدا شدند، ولی نگاه محمد به دنبال چشم های معصوم او به در دوخته شده بود.



مهناز نگاهی کوتاه به محمد انداخت و گفت:
- جایی میری مانی جان؟
- بله میرم استودیو!
- باشه، پس هر وقت برگشتی بیا خونه امیر. ما اونجا هستیم.
- باز چه خبره مادر؟ مگه دو هفته پیش همه با هم سفر نبودیم؟
- خب امیر دعوت کرده، مگه ایرادی داره؟
- نخیر، چشم. اگه فرصت شد حتماً میام! فعلاً خداحافظ.
با رفتن محمد، مهسا رو به مادرش کرد و گفت:
- مانی نمیداد مامان، حالا ببین!
- چرا نیاد؟ مهمونی رفتن که دیگه بهانه نداره!
- مانی دیگه هر جا که احتمال بده فتانه هست پاشو نمیداره!
- من نمی فهمم! آخه چرا مانی از فتانه این طوری فرار می کنه؟ مگه فتانه چه عیبی داره؟
- دنبال نقطه ضعف فتانه نباشید مامان! فقط یک دلیل می تونه داشته باشه
اونم خود مانیه!
- منظورت اینه که خودش کسی رو انتخاب کرده؟ آخه کی؟! اگه این طوره

چرا چیزی نمی گه؟!

- به موقع اش بروز می ده! فعلاً شما باید فکر فتانه را به طور کامل از ذهن همه، بخصوص امیر و فرشته پاک کنید!

- عجب کاری کردم گذاشتم به اینجا برسه! آخه من از کجا می دونستم مانی ناراضیه؟ هر طوری هم که نگاه می کنی حرف امیر و فرشته پیشه، چون فتانه واقعاً خانم و خواستنیه! حتی فرشته یک دهم زیبایی اونو نداره!

- خب مانی هم چیزی از فتانه کم نداره مامان! آرزوی هر دختریه که آینده اش با چنین مردی تضمین بشه! فرشته و خانواده اش هم به این موضوع پی بردند و دوست دارن فتانه خوشبخت بشه، غیر از اینه؟

مهناز نگاهی به مهسا انداخت و برای تایید حرف های او فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد...



کنار ساختمانی بلند با نمایی مشکی و زیبا که نام ((مجمع مهندسين ثريا)) روی آن حک شده بود ایستاد و با نگاهی به زنگ ها، دکمه ی چهارم از ضلع غربی را فشرد.

شیوا دستی روی شانه ی نازنین زد و گفت:

- محمد پایین کنار ساختمون منتظرته!

- محمد کیه؟!

- پس جنابعالی آقای معتمد را به چه نامی می شناسید؟!

- از بس نیما به اسم مانی خطابش کرده من هم اشتباه کردم!

سپس با برداشتن سویچ به طرف در خروجی رفت که شیوا گفت:

- من هم بشینم مگس بپروم دیگه نازنین خانم، نه؟

- نه عزیزم! دعا کن آگهی ها و تبلیغاتمون رو هر چه زودتر ببینند و کارمون

شروع بشه!

- خدا کنه. کی برمی گردی؟

- دیگه فکر نکنم پیام شرکت، تو برو.

و متعاقب جمله اش در را بست و به طرف آسانسور رفت.



با دیدن یکدیگر، هردو همزمان با لبخند سلام و عصر بخیر گفتند که باعث خنده شان شد و نازنین گفت:

- برای اینکه دعوامون نشه به قول یک نفر خودتون رو یک ضربه ی کوچیک مهمون کنید!

محمد ضربه ی آرامی روی گونه ی خود زد و گفت:

- خوبه؟!

نازنین لبخند زد و سر تکان داد.

داخل ماشین زیبای او که نشستند برای چند لحظه ی کوتاه نگاهشان به چهره ی یکدیگر دوخته شد. نازنین خیلی سریع مسیر چشم هایش را عوض کرد و با نگاه به رو به رو گفت:

- اول بریم سراغ آقای واحدی! شما موافقید؟

- من که فعلاً کسی رو نمی شناسم، پس هر چی شما بگین!

نازنین عینک دودی اش را روی چشم های زیبایش گذاشت، پا روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد.

واحدی با نگاهی به نازنین گفت:

- تمام کسانی رو که فرمودید، بنده تا یک ماه آینده جم میکنم خانوم

فروتن!

- خیلی عالی یه! ولی به نظرتون احتیاجی به مشورت با نیما نیست؟

- خیالتون راحت! با نیما از قبل مشورت کردم، اونم عقیده داشت که شما با نظر آقای معتمد نوازندهاتون رو انتخاب کنید.

هر دو در یک زمان تشکر کردند و تکرار مجدد این همزمانی باعث شد با نگاه به یکدیگر لبخند بزنند.

واحدی با تعجب پرسید:

- موردی پیش اومده؟!

- به هیچ وجه!

و با گفتن این حرف از جا برخاست و ادامه داد:

- پس دیگه اومدن ما لزومی نداره آقای واحدی، درسته؟

- فکر نمی کنم. اگر مساله یی پیش اومد من خودم با نیما تماس میگیرم.

فکر میکنم کاری که تا الان مشغولش بود تموم شده باشه.

- البته! خیلی وقته کارش تموم شده فقط دنبال مجوز پخش هستند.

گرفتن مجوز خودش مهمترین کاره! در هر حال بنده برای خدمتگزاری در هر زمینه یی آماده ام!

هر دو با تشکر صمیمانه یی از واحدی، آنجا را ترک کردند. هنگامی که داخل ماشین نشستند، نازنین گفت:

- فکر میکنم تا دو سه ماه آینده مشغول بشید، شاید هم زودتر، من واقعاً خوشحالم!

- اما من کمی استرس دارم!

- طبیعیه، کم کم عادت میکنید. همیشه برای شروع هر کاری کمی اضطراب هم هست. مطمئن باشید وقتی کارتون گرفت و شهرتی بهم زدید حتی من رو هم فراموش میکنید و این من هستم که باید دنبالتون بگردم تا یک امضای کوچولو ازتون بگیرم.

و با گفتن این حرف، لبخند بر لب به محمد نگریست که او گفت:

- این چه حرفیه خانوم فروتن؟ مطمئن باشید من به هر جایی هم که برسم همیشه اولین چیزی که جلوی چشم هم بیاد نگاه آرام و آشنای شماست! رویابیترین نماد از یک نامه زیبا که فقط در وجود شما پیداش کردم!

- با اینکه جملتون خیلی زیبا بود ولی من اصلاً متوجه منظورتون نشدم آقای معتمد!

- منظورم اسمتون بود خانوم فروتن!

و زیر لب زمزمه کرد:

- نازنین مریم... مریم...

- لبخندی محو روی لبهای نازنین نشست و با آنکه کلمه زمزمه وار محمد را به درستی نشنیده بود، با صدایی آرام گفت:

- متشکرم!

- اگر من یک نوازنده کوچیک ولی پر سر و صدا معرفی کنم شما مخالفتی ندارید؟

- البته که نه، اما به شرطی که کارایی داشته باشه و تشخیص نیما هم همین باشه!

- آخه مطمئنم اگه خودم نیارمش بالاخره به طرقی دنبال من میاد، مثل همیشه! منظورم برادر زاده!

- آنقدر با استعداد که از حالا نوازنده شده؟!!

- یعنی به یک جوونه ۲۱ ساله نمیداد که نوازنده باشه؟

- شما برادر زاده ۲۱ ساله دارید؟! خیلی جالبه! من اول فکر کردم...

- شما فکر کردید در مورد یک پسر بچه کوچیک و شیطون صحبت میکنم؟ البته هم حدستون بیراه نیست، چون هنوز هم دست کمی از بچه های شیطون و پر سر و صدا نداره!

- خوب اصلاً به عموش نرفته! حالا جداً این آقای معتمد شما میتونه به ما

کمک کنه یا فقط می‌خواهید نخودی باشه؟

- به نیما بگید امتحانش کنه، اگه به درد کارمون خورد...

- بطور حرفه یی چه سازبو دنبال میکنه؟

- بطور حرفه یی گیتار، الان هم دنباله ویولون رفته.

- خیلی خوبه! اگه استعداد و علاقه داره چرا دانشکده هنر نمیره؟!

- هنرستان رو که تموم کرد رفت سربازی. الان هم دنباله کلاسهای هنری و

گیتار و ویولون... خلاصه این چیز هاست. ما بهش پیشنهاد دادیم که بره

دانشکده ولی خودش اعتقاد داره توی همین کلاسها هم به راحتی میتونه همه

چیز رو یاد بگیره!

- خوب اینم حرفی یه! در هر حال اگر نیما تشخیص بده که میشه ازش

استفاده کرد خیلی عالی یه. راستی خودتون چی، آقای معتمد؟ سازی را کار نمی

کنید یا اینکه باعث شده مثله صداتون پنهانش کنید؟

- من روی هیچ سازی تسلط ندارم، اما خیلی علاقه مند به یاد گیری هستم.

به خصوص گیتار! خیلی بهم آرامش میده!

- مطمئن باشید حتماً یاد میگیرید، خیلی زود! به خاطره علاقه ایی که تو

وجودتون میبینم، البته خیلی هم ساده هست.

- شما هم سازی رو کار میکنید؟ خیلی راحت حرف میزنید!

- فقط گیتار! چون خیلی بهش علاقه دارم... یا به قوله شما بهم آرامش میده!

محمد بی اختیار به نازنین خیره شد و گفت:

- هیچ وقت فکر کردید روحیه من و شما خیلی به هم نزدیکه؟ حتی

سلیقمون در مورد انتخاب ساز!

- شاید! گاهی اوقات هم خیلی اتفاقی دو نفر، همزمان به یک چیز علاقه

نشون میدند!

مدتی در سکوت گذشت، بعد نازنین ماشین رو روشن کرد و به راه افتادند.

محمد گفت:

- به خاطره من مسیرتون رو عوض نکنید، هر جا که مقدور باشه، من پیاده میشم، از اینکه بخاطر من از استراحت تون زدید واقعاً شرمنده و متشکرم!
- این چه حرفیه؟ میرسونمتون. در ضمن شما قراره چندین برابر مبلغ و وقت سرمایه گذاری شده ما رو به ما برگردونید، پس در آخر ما هستیم که بهتون بدهکار میشیم و باید تشکر و عذر خواهی کنیم!
- شما خیلی مطمئن و امیدوار صحبت می کنید!

- برای اینکه به شما ایمان دارم و مطمئن هستم که حسم بهم دروغ نمیگه!
محمد به آرامی تشکر کرد و مدتی بعد با مخالفت در برابر خواسته نازنین مبنی بر رساندن او به خانه، از ماشین پیاده شد و مسیر پیاده رو را در پیش گرفت.

ساعتها قدم زد و به آینده فکر کرد، به خودش، به راهی که در پیش رویش قرار گرفته بود و به احساسش! به حس عجیب و ناشناخته یی که برای نخستین بار به جانش چنگ انداخته بود و داشت در مسلخی گرفتارش میکرد که گویی مقاومت پذیر نبود! به نازنینی که در کنار او راه میرفت و مینشست و قدم بر میداشت اما به قدر دنیا با او فاصله داشت!...

فاصله اش تا مریم رویاها ایش فاصله یه زمین تا آسمان بود! از کجا تا کجا باید به دنبالش میدوید تا به او برسد؟ آیا باید او را نیز در عمق ذهنش، در پس تمام رویاهایش زندانی میکرد تا اندیشه اش را اشغال نکند؟ مانند رویای دوری که همیشه از خواندن در ذهن داشت و اکنون پس از سالها، تازه رنگ واقعیت به خود میگرفت؟

ناگهان جرقه یی از عشق وجود مایوسش را به آتش امید مشتعل ساخت... شاید رویای دوردست مریم نیز روزی رنگ و روی واقعیت به خود می گرفت... شاید! پژمان با صدای نیمه بلند گفت:

- مامان مردم از گرسنگی!

- الان شام میارم، یک کم صبر کون تا عموت برسه!

- بابا آخه یک ساعت پیش هم همینو گفتید! این عمو حتماً از خجالت شکمش در اومده وگرنه هر جایی بود تا حالا پیداش شده بود، ساعت ده و نیمه!

امیر علی گفت:

- به جای داد زدن، پاشو یک بار دیگه تماس بگیر ببین کجا مونده.

پژمان در حالی که زیر لب قور و لوند میکرد به طرف تلفن رفت و شماره محمد را گرفت.

- مامان، پاشو شام بیار. این معنی معلوم نیست کجا سر گرم شده که گوشیش رو هم خاموش کرده!

مهناز با تعجب گفت:

- شوخی میکنی پژمان؟! مانی عادت نداره تلفن شو خاموش کنه! فقط شبها که میخوابه خاموشش میکنه!

- چه عرض کنم مامان مهناز! فعلاً که خاموشه! خوب حتماً خوابیده دیگه!

امیر علی با نگاه به مادرش گفت:

- هر جا هست دوست نداره بیاد اینجا که دست گاهشو خاموش کرده.

- ولی بد از ظهر که میرفت بیرون گفت اگر دیر نشد حتماً میام امیر جان!

فرشته برای آماده کردن غذا به طرف آشپزخانه رفت که محمود گفت:

- حتماً جایی کار داشته وگرنه هیچ وقت بیرون رو به داخل خونه ترجیح نداده، خودت که اخلاق محمد رو می شناسی!

امیر سر تکان داد و گفت:

- بله حق با شماست. ولی محمد دیگه اون آدمه سابق نیست! بهتون قول میدم که دیگه طرف خونه من پیداش نمیشه!

مهناز لب به دندان گزید و خواست حرفی بزند اما با بیرون آمدن فرشته از

آشپزخانه حرفش را خورد و ترجیح داد به کمک او برود...

مهسا با نگاه به اتاق محمد رو به مادرش کرد و گفت:

- این جاست ماما جان آقا خوابیده.

- وا یعنی چی؟

محمود با نگاهی به چهره ی آرام محمد در خواب گفت:

- یعنی همین که میینی حرف امیر درست بود.

مهناز خواست به طرف محمد برود که مهسا مانع شد و گفت:

- برای چی میخوای بیدارش کنی ماما.

- میخوام بدونم کجا بوده که...

محمود گفت:

- مگه بچه ی هفت ساله است که میخوای سین جیم کنی خانم بهتره بری

بخوابی و با شب خیر کوتاهی به سمت اتاق خوابش به راه افتاد.

همانطور که موهای مشکی رنگ و خوش حالتش را خشک میکرد با گفتن

صبح بخیر پشت میز نشست.

مهسا فوراً فنجان چای را مقابلش گذاشت که محمد با لبخند گفت:

- چه عجب شما امروز زود بلند شدی، خبریه؟

مهناز به جای مهسا گفت:

- خبرها که پیش تویه!

- چه خبری؟

- این که شب ها بی خبر معلوم نیست کجا تشریف میبری و گوشی تون رو

هم خاموش میکنید!

- حالا یک شب ما با شما نیومدیم مهمونی، یعنی اینقدر بد گذشت؟

- پس دیشب یادت بود کجا دعوتیم، آره؟

- بله ولی ساعت یازده شب یادم اومد که دیگه خیلی دیر شده بود من هم

ترجیح دادم پیام خونه.

- تا اون موقع کجا بودی؟

- بهتون که گفتم کجا میرم مادر، تا ساعت نه که دنبال کارها بودیم بعد رفتم یه کم قدم زدن که تا به خودم اومدم دیدم ساعت از یازده گذشته، همین.

- از ۹ تا ۱۱ قدم رو رفتی که چی بشه؟

- از بس سر ساعت رفتم و برگشتم شما عادت کردید مادر، ولی از این به بعد دیگه توی رفت و آمدم حساب و کتابی نیست پس جان مانی دیگه به من کاری نداشته باشید.

این را گفت و با تشکری کوتاه از سر میز برخاست.

مهناز گفت:

- حالا کجا صبحانه تو کامل بخور.

- ممنون میل ندارم، داره دیرم میشه.

محمد با نگاه به ساعتش دستی به شانه پڑمان زد و گفت:

- بدو که داره دیر میشه، دیگه برات تکرار نکنم ها پڑمان فهمیدی چی گفتم:

- حله عمو خیالت راحت.

- بله این جووری که تو حرف میزنی بایدم خیالم راحت باشه.

- اینقدر این آقای فروتن بداخلاقه که شما رو اینطوری جو گرفته؟

- تو کارش جدیه و از دلقک بازی خوشش نیامد، اگه میخوای همین اول کار عذرت و نخواد مراقب حرکات باش و سعی کن مثل آدم های با شخصیت رفتار کنی، فهمیدی؟

پڑمان سری به علامت تایید تکان داد و سپس هر دو به سمت استودیو به راه افتادند.

نیما نگاهی به پڑمان انداخت و گفت:

- مانی گفته خوب گیتار میزنی نظر خودت هم همینه؟
- گیتار میزنیم ویولن میزنیم اگه به مذاق شما خوش نیومد بیل هم میزنیم
مهم اینه که یه چیزی بزنینم تا بابامون اینقدر گیر نده که بچه تا کی میخوای ول
بزنی.

با حرف پژمان نیما چنان خنده ای سر داد که صدایش در فضای بسته
استودیو پیچید.

پژمان رو به محمد کرد و گفت:
ایشون بد اخلاقه مانی جون تو همچین گفتی که من فکر کردم از کنارشون
نمیشه رد شد.

محمد با نگاه به نیما که همچین میخندید گفت:
- تقصیر خودته ها نیما من پژمان رو روشن کرده بودم که توی کارش جدی
باشه ولی تو همه نقشه های منو نقش بر آب کردی.
- این همه از اخلاق ایشون برای من تعریف کردی همه خالی بندی بود عمو
دستت درد نکنه

نیما که همچنان آثار خنده در چهره اش پیدا بود خطاب به محمد گفت:
- چقدر جالبه مانی واقعاً جالبه که آدم همچین برادرزاده ای داشته باشه،
جالب تر اینکه همه جا هم مثل سیریش آویزون عموش باشه.

نیما رو به پژمان کرد و گفت:
- خب پژمان خان قرار بود برامون بزنی.
- کیو نیما خان مگه این جا گود زور خونه اس.
همه خندیدند محمد گفت:

- بفرمایید حالا تا شب براتون فیلم بازی میکنه.
نیما دوباره روبه پژمان کرد و گفت:

استعداد خوبی در زمینه هنرپیشگی داری چرا نرفتی سینما چشات هم که

از اون سبزه‌های خوشگله.

پژمان به طرف محمد برگشت و گفت:

- شنیدی آقا نیما چی گفت به خدا چشمهای خاله ام هم همین شکلیه هی

براش ناز میکنی!

- چه ربطی داره؟

- حالا چشم هاتو برام گرد کردی که یعنی چی، یعنی میکشمت؟

نیما با خنده گفت:

- تو حرفتو بزن مانی با من.

پژمان گفت:

- هیچی آقا زیاد مهم نیست یعنی خاله مون رو می‌خواهیم آویزون عمومون

کنیم ولی ایشون!

محمد با چالاکی پشت گردن پژمان را گرفت و در میان خنده ی بچه ها کنار

گوشش گفت:

- مگه قرار نبود بیشتر از کوپنت سخنرانی نکنی:

نیما مداخله کرد و گفت:

- حالا داره جوش تو رو میزنه ناراحتی مانی؟

پژمان سریع خودش رو از دست محمد بیرون کشید:

- خب اگه به فکرت نباشم که می ترشی، ببین بوش هم داره میاد.

- نگران نباش پژمان خان این جا همه دست عموی تو رو از پشت بستن

چون به غیر از دو سه نفر بقیه مجردن.

- جداً گفتم چرا از در اومدم تو یه بوی بدی به مشامم رسید نگو...

- با خنده ی بچه ها حرف پژمان نیمه کاره ماند.

نیما گفت:

- پس اینطور که معلومه پدر شما خیلی برای ازدواج کردن عجله داشته، نه؟

- چه عرض کنم هنوز ۲۰ سالش هم نبوده که من متولد شدم.
- مگه اشکالی داره با پدرت فاصله سنی نسبتاً کمی داری در ضمن عموی به این جوونی هم داری که خیلی باهاش راحتی.
- اون که بله به عمه ی کوچیک تر هم دارم که وقتی من متولد شدم تازه چهار دست و پا می رفته.
- باز همه به خنده افتادند که محمد دست پڑمان را گرفت و گفت:
- تا شجره نامه خانوادگی ما رو به طور کامل در اختیار همه ی مطبوعات نداشتی بیا بریم که کلی باهات کار دارم آقا پڑمان.
- خب مگه چیه شکر خدا نکات منفی نداریم فقط بابا بزرگمون در عرصه بچه دار شدن خیلی توانمند بوده که بازم عجیب نیست.
- بمی از خنده میان بچه های استودیو منفجر شد محمد عصبی گفت:
- ساکت شو پڑمان اصلاً فهمیدی چی گفتی؟
- نه، مگه چی گفتم؟
- همون دیگه اگه عقل داشتی می فهمیدی تا بیشتر از این کفر منو در نیاوردی بیا برو خونه تون اصلاً من اشتباه کردم تو رو با خودم آوردم.
- نیما به طرف آنها رفت و گفت:
- مطمئنم که وجود پڑمان اینجا خیلی به ما انرژی میده.
- پڑمان نگاهی به نیما انداخت و گفت:
- فعلاً که از طرف عمو دیپورت شدم.
- تو قراره برای من کار کنی، به عموت چی کار داری؟
- پڑمان گیتارش را پشتش انداخت و گفت:
- آقای فروتن من ترجیح میدم رفع زحمت کنم تا اینکه عموم قهر کنه.
- یعنی اگه مانی بگه برو از اینجا می ری؟
- چه کار کنم خیلی دوستش دارم دیگه.

- میترسی پیش پدرت زیر آبتو بزنه؟
 - اگه از این کارها بلد بود که این قدر ارادتمندش نبودیم.
 محمد با اخم گفت:
 - برای خود شیرینی و درست کردن خراب کاری هات این قدر زبون بازی نکن اگه آقا نیما بخوادت می تونی بمونی به من ربطی نداره.
 - می دونستم خیلی با معرفتی و بیرونم نمیکنی عمو جون.
 - اولاً که گفتم من اینجا کاره ای نیستم در ثانی اگه قراره بمونی مراقب زبونت باش.
 پژمان با خنده (چشم) محکمی گفت و نیما ادامه داد:
 - حالا اگه مشکلات خانوادگی حل شد لطفاً اون گیتارتو بیار ببینم چه کاره ای آقا پژمان!



پژمان گفت:
 حنا ببرید!
 - مامان مهنراز گفته امروز یک کمی زودتر بیایید. امشب قراره واسه آقا داماد حنا ببرید!
 محمد لبخند زد و گفت:
 - صد نفر قبل از تو گفتن! حالا می داری به کارمون برسیم؟
 - بفرمایید! ما هم آماده ایم تا گوش کنیم.
 نفس عمیقی کشید و آماده ی ضبط اولین ملودی شد...
 نازنین چشمهای شهلا و زیبایش را به نیم رخ مردانه ی محمد دوخت. با شنیدن صدایش احساس می کرد تا عمق وجودش دستخوش هیجانی ناشناخته است! در جلسه ای عمیق فرو رفته بود و دوست داشت چشمهایش را روی هم

بگذارد و تا ابد فقط به آن زمزمه های عاشقانه و نجوا گونه گوش بسپارد.
دقایقی پس از اتمام ضبط اولین ملودی از جا برخاست و وارد اتاق رژی
شد...

دستی هد ست را از گوشش برداشت و گفت:

– خوابت برده مانی؟! ضبط تموم شده!

محمد چشمهایش را باز کرد و با دیدن نیما گفت:

– قلب خودم گرفت! این چه شعر و آهنگی بود؟ چرا اینقدر سوزناکه؟!

– ولی واقعاً عالی بود! ضمناً یه نفر اومده تا برای اولین بار بهت تبریک بگه!

با کنار رفتن نیما از مقابلش، مریم رویاهایش را دید و بدون توجه به
میکروفن بالای سرش، با بی حواسی از جا برخاست و همین باعث شد سرش با
میکروفن برخورد کند.

صدای نیما بالا رفت و گفت:

– چه خبره؟! مثل اینکه تا جنابعالی و برادرزاده ی محترمت کارتون اینجا

تموم بشه بابام باید یه استودیدی دیگه برام راه بندازه!

نازنین گفت:

– حالا چی شد مگه؟! چرا داد می زنی نیما؟ خواننده به این خوش صدایی،

خیلی هم دلت بخواد! من اگه جای ایشون بودم همین الان قهر می کردم و می
رفتم نه اینکه بهت لبخند بزنم!

محمد احوال پرسى صمیمانه ای با نازنین کرد و او گفت:

– واقعاً عالی بود آقای معتمد، من حسابی لذت بردم!

نیما گفت:

– هنوز ادیت نشده، ضبط اولش بود، فکر کن تنظیم بشه اون وقت چی

میشه!

محمد گفت:

- اون وقت باید یک جعبه دستمال کاغذی هم کنار دست هر شنونده ای باشه!

با حرف محمد، هر سه به خنده افتادند و از اتاق رژی خارج شدند.
پژمان با دیدن محمد به همراه نیما و دختر جوانی که وارد شدند، سرفه ای کوتاه کرد و رو به بچه ها گفت:

- دیگه دلکک بازی تعطیل که عموم اومد!
بچه ها لبخند زدند و با دیدن نازنین، به احترام او از جا برخاستند و مشغول احوالپرسی شدند.

پژمان که نازنین را نمی شناخت با تعجب گفت:
- نوازنده ی جدید قراره به گروه اضافه بشه آقا نیما؟!
و بی آنکه منتظر جواب بماند و به طرف نازنین چرخید و گفت:
- حالا چی می نوازی خانم؟ تار می زنی، سه تار می زنی، گیتار می زنی... اگه نخواستید بنده رو بزنیند، فقط...

با صدای آرام بچه ها و گزیدن لبهایشان، محمد از پشت پژمان را به طرف خود کشید و تا خواست حرفی بزند، پژمان با صدای نسبتاً آرامی که همه به خوبی شنیدند گفت:

- جون عمو ببین آقا نیما چه نوازنده ی توپی آورده! من دیگه مدام تو در و دیوارم!

با صدای خنده ی بلند نیما و بچه ها، نازنین لبخند زنان با تکان دادن سری به نشانه ی احترام برای حاضرین، از آنجا خارج شد که محمد با عصبانیت رو به پژمان کرد و گفت:

- صد دفعه نگفتم قبل از اینکه حرف بزنی اول طرفتو بشناس، بعد چرندیات بگو؟

نیما با خنده گفت:

- ولس کن مانی! نازنین هم خودش کلی خندید. مگه ندیدی؟
پژمان با حیرت گفت:

- مگه ایشون نازنین خانم... یعنی ایشون خواهر شما بودن؟
با تایید نیما، پژمان به طرف در خروجی دوید و خطاب به محمد گفت:
- به جون مانی نفهمیدم! الان خودم حسابی عذرخواهی می کنم.
نیما دست محمد را گرفت و گفت:
- تو دیگه چرا عجله داری؟! نازنین رفت توی اتاق رژی کیفش را برداره.
محمد به طرف اتاق رژی به راه افتاد و نیما به طرف در خروجی استودیو و
گفت:

- من برم پژمان رو بگیرم قبل از اینکه تا سر خیابون بدوه!
محمد نگاهی به مسیر رفتن نیما انداخت و با زدن ضربه ای به در اتاق رژی،
وارد شد. قبل از اینکه حرفی بزند نازنین گفت:
- چه جوون با نشاط و پر شوریه!
- ببخشید خودش هم خیلی شرمنده شد! دنبال شما رفت تا ازتون
عذرخواهی کنه.

- برای چی؟! کاملاً مشخص بود داره شوخی می کنه.
- اما بی ادبی کرد، شما ببخشید.
- اصلاً دلخور نشدم، باور کنید.
محمد همان طور با شرم و لبخند توام نگاهش می کرد. نازنین دسته ی
کیفش را در دست گرفت و به سمت در خروجی رفت و با هم از استودیو خارج
شدند.

مقابل در استودیو نیما کنار ماشین نازنین ایستاده و دستش را به کمر زده
بود. نازنین با دیدن او گفت:
- منتظر کسی هستی؟ چرا اینجا ایستادی؟!

- آره منتظر پژمان، معلوم نیست کجا رفته!

محمد گفت:

- حتماً تا سر خیابون دویده!

نیما گفت:

- به خیالش نازنین دونده ی دو میدانی بوده که به این سرعت از استودیو تا

سر خیابون رفته باشه!

نازنین با لبخند در ماشین را گشود و قبل از سوار شدن، رو به نیما کرد و

گفت:

- من می رم خونه، راستی آهنگی رو که امروز ضبط کردی برام بیار، باشه؟

- باشه، ولی هنوز نیمه کاره ست، صبر نمی کنی تا کامل بشه؟

- فعلاً بیار، کاملش رو هم گوش می کنم ، اشکالی که نداره؟ من از شنیدن

صدای آقای معتمد سیر نمی شم.

محمد با تواضع سری خم کرد و نیما گفت:

- به شرطی که فعلاً ولوم ضبط صوت رو اون قدر بالا نبری که خواننده ی ما

لو بره!

در همین حین پژمان نفس نفس زنان مقابل نیما رسید و گفت:

- معلوم نیست خواهر شما با کدوم فانتومی پرید که ما به گرد پاش...

بادیدن نازنین، لحظه ای دستش را روی دهانش گذاشت و بعد با دست

پاچگی پرسید:

- حالا شما خوبه؟!

- این همه راه دنبال من دویدی تا حالم رو بررسی؟!

- من معذرت می خوام خانم فروتن... اگه باد به گوشم رسونده بود شما چه

شخصیتی هستید هر گز جسارت نمی کردم!

- من به تازگی جزو کدوم دسته از شخصیت‌های بین المللی قرار گرفتم که

خودم بی خبرم؟!

- کاشف صدای ماندگاری که می رفت تا برای همیشه در حنجره ی طلایی
اش پنهان بشه!

و با دست به محمد اشاره کرد، نیما خندید:

- چه تبلیغ داغی هم برای عموش می کنه!

نازنین گفت:

- بی راه هم نمی گه نیما خان! مگه شما شک داری؟!

آنگاه رو به پژمان گفت:

- خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم، وجود شما باعث می شه بیشتر به

اینجا سر بزنم آقای معتمد کوچک!

- باعث افتخاره! البته من فکر کردم از امشب به بعد دیگه کار عمو تعطیل

شد!

- چرا؟! کار ایشون تازه شروع شده. مطمئن باشید اگه خودشون هم

پشیمون بشن نیما اجازه نمی ده این جا رو ترک کنن!

پژمان بی اختیار گفت:

- اما مانی که می گفت مریم خانم شده فرشته ی من، نه آقا نیما!

نیما با تعجب گفت:

- مریم کیه؟!

پژمان که فهمید دوباره خراب کاری کرده به دنبال راه فراری بود که محمد

گفت:

- اشتباه لفظی بود! منظورم نازنین خانم بود.

سپس نگاهی از پس پلک هایش به نازنین انداخت و فوراً سر به زیر انداخت

تا هجوم خون به صورتش دویده را از دید او پنهان سازد.

نازنین همان طور که به او می نگریست حرف دلش را که تا پشت دندان

هایش رسیده و کم مانده بود روی لبهایش جاری شود، فرو داد و با نگاهی گذرا به محمد، داخل ماشین نشست.

نیما در را بست و گفت:

- شرکت تعطیل شد؟ تا بعد از تعطیلات! کی عازم می شید؟

- مگه تو نمیای؟!

- حالا که نه! شاید برای هفته دوم عید پیام. فعلاً یک کمی کار دارم.

- پس فعلاً خداحافظ، شب خانه می بینمت.

قبل از حرکت ماشین نازنین، پژمان گفت:

- به خاطره کار ما نی میخواید بمونید نیما خان؟

- اون که بله! ولی من در کل زیاد اهل مهمونی و این حرفا نیستم. دوست

ندارم مثل خاله بازی از یک خونه در پیام و برم تو یک خونه دیگه! بنابراین یک

جوری میرم که به سیزدهم عید برسم و همه رو با هم برای روز طبیعت زیارت کنم!

- پژمان دستی به ماشین نازنین زد و گفت:

- با همین عروسک تشریف میبرید مسافرت خانوم فروتن؟ لطفاً به جای من

هم گاز بدید!

- نازنین لبخند زد. پژمان خطاب به محمد گفت:

- اگر برای ماشین عروسی مهسا چنین عروسی پیدا می کردیم خیلی

خوب بود! مهسا هم حسابی بهش خوش میگذشت!

- همون ماشین هم خوبه.

- کلاس پژو با این ماشینهای شاسی بلند خوشگل خیلی وقته اومده پایین

مانی جون...

نازنین از ماشین پیاده شد که نیما گفت:

- چرا اومدی پایین؟ مگه نمیخوای بری؟

- چرا، ولی هوس کردم یک کم قدم بزنم! انگار بوی بهار از همین حالا میاد!
- پس ماشین چی؟! میخوای بذاری همینجا بمونه؟!
- آقای معتمد زحمت بردنشو میکشه! البته باید قول بدند که قبول کنند.
اگر احتمالاً اتفاقی افتاد آخر کار از حسابتون کم میکنیم آقای معتمد نگران نباشید.

امیدوارم بهتون خوش بگذره و پیشاپیش ساله خوبی براتون آرزو میکنم.
برای ماشین هم واقعاً متشکرم. عمری باشه همه محبتهای شما رو جبران کنم.
زیر باران زمستان به آرامی قدم برمیداشت و جای پایش راهی برای آبهای
شناور باز میکرد و دوباره در سینه هم فشرده میشدند. حتی خودش هم
تکلیفش را با احساس تازه و عجیبی که در وجودش شکل گرفته بود نمی
دانست.



محمد با بیحوصله گی پشت پژمان زد و گفت:

- آروم بگیر بچه! چرا مثل فنر بالا و پایین میری؟ مگه فلفل خوردی؟
- خیلی دختره لارجیه عمو! فکر کنم اگر میگفتی ماشینت برای خودم باز
هم دو دستی تقدیمت میکرد. مثل اینکه هم صدات مورد توجه مریم خانوم قرار
گرفته هم خودت.

محمد عصبی گفت:

- بس میکنی یا نه پژمان؟
- عجب مریم نازیه این دختر من که حظ کردم.
- یک باره دیگه بگی مریم من میدونم با تو، فهمیدی؟
- خیلی خوب چرا جوش آوردی عمو؟ ما به همون خانوم فروتن اکتفا
میکنیم. خیلی صمیمانه تره، مثل نیما نازنین خانوم صداس می کنیم. مریمش

بمونه برای شما...

محمد با عصبانیت گفت:

- برو پایین اعصابمو به هم ریختی اصلاً من اشتباه کردم تورو با خودم آوردم اینجا میدونستم روز خوش برام نمیزاری.

- حالا چرا آنقدر عصبانی شدی عمو؟ مگه حرف بدی زدم!

محمد به روبرو اش نگریست. تصویر رویایی مریم حتی برای لحظه ای از مقابل چشمهایش دور نمیشد. هنوز فضای ماشین از عطر وجودش پر بود، سر مست از عطر بوی مریم، اما نمی دانست که چرا مریم رویاهایش باید او باشد! کسی که جرات ابراز محبت به او حتی در سینه خودش را نیز نداشت... سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. دوست داشت در تنهایی و انزوا بر سر دل بیقرارش فریاد بکشد. دوست داشت به جایی پناه ببرد که دیگر آن دو چشم معصوم و رویایی را در آسمان زندگی اش نبیند اما انگار هرچه بیشتر این احساس را در دل سرکوب میکرد، شعله عشقی ناخواسته پیش از پیش در قلبش زبانه میکشید...

فشار دستی گرم را روی شانه اش احساس کرد و سرش را بالا آورد. با دیدن چشمهای شاد و همیشه خندان پژمان لبخندی محو روی لبهایش نشست پژمان گفت:

- اگه باعث ناراحتیت شدم معذرت میخوام.

دستش را به طرف در برد اما قبل از آنکه در را بگشاید محمد گفت:

- میخوای عمو رو تنها بذاری و بری پژمان؟

- تو چت شده مانی؟! چرا یک دفعه اینطوری شدی؟ واقعاً آنقدر از من عصبانی شدی یا....

- فقط خستم! کلافگی و خسته روزهای پایان سال یک کمی بهم فشار

آورده و تو هم بعنوان اولین نفر دم دستم قرار گرفتی!

- تاحالا سر من داد نزده بودی اینو میدونستی؟

- برای بار اول جذبه خوبی برات گرفتم؟

- شدیدا!!!

پس مواظب باش دیگه زیاد به پرو پام نییچی و هرچی گفتم بگی چشم!

فصل چهارم

پژمان ماشین اصلاح صورتش را بالا آورد و فلفور خط پهنی روی صورت محمد کشید، ماشین را روی زمین انداخت و مثل تیری از کمان رها شده از اتاق محمد بیرون دوید که محکم به سینه مهناز برخورد کرد و پشت سرش صدای فریاد محمد به هوا برخاست.

مهناز در حالی که با دست سینه اش را میفشرد گفت:

باز چه دسته گلی آب دادی پژمان؟

پژمان هنوز جوابی نداده بود که محمد با حرص به او نزدیک شد و گفت:

- میکشمت پژمان یک بالایی سرت بیارم...

صدای خنده مهناز حرفش را برید و پژمان که خودش را پشت مهناز پنهان

کرده بود گفت:

- سال نو اوامده عروسی خواهرت هم هست خوب اصلاح کن اون صورتت رو

عمو! بذار پوستت یک کم هوا بخوره.

- تو مگه فضول منی؟ صد دفعه بهت نگفتم سرک تو کاره من نکش؟

مهناز گفت:

- حالا که صورتت خراب شده مامان خوب خودت قشنگترش کن تا این

ورپریده بفهمه از خودش شیک تر و قشنگتر هم هست!

پژمان گفت:

- تازه کلی هم طرفدار پیدا میکنه و داماد ساله آینده میشه!

محمد گفت:

- حالا به عنوانه تنبیه دیگه اون ماشین اصلاح رو بهت نمودم که مجبور

بشی یکی دیگه بخری و یاد بگیری پاتو تو کفش من نکنی!

- خوب از اول میگفتی ماشین اصلاح منو میخوای دیگه خودم بهت میدادم

اینکه دیگه خجالت نداشت!

نگاهی خیره به پژمان انداخت و در حالی که به سمتش اتاقتش میرفت گفت:

- خیلی پرویی پژمان می دونستی؟...



عاقده برای سومین بار شروع به خواندن خطبه عقد کرد و با پاسخ مهسا همه

با صدای بلند شروع به کاف زدن کردند و سپس یکی یکی برای تبریک جلو

رفتند.

مینا که اول از همه تبریک گفته و عقب آماده بود با خنده صورت پژمان را

بوسید و گفت:

- ایشالا دامادی تو باشه شیطان!

پژمان خندید:

- البته اگر بنده رو به غلامی قبول کنید عمه جون!

- نه که خیلی با رایجه میسازی؟!

- اون موقعه دیگه پسر خوبی میشم عمه، فقط شما قول بدین تبلیغات منو

پیش دختر عمه من بکنید اون وقت...

- رایجه ضربه یی با آرنج به پهلوی پژمان زد و گفت:

- برای خود شیرینی آنقدر خودتو به مامان من نچسبون که نظر کسی عوض

نمیشه!

- تو هم به داییت رفتی که عادت داره طرفدارهاشو دپرس کنه؟!

- البته! بچه ی حلال زاده به داییش میره دیگه!

از رفتار آن دو، اطرافیان به خنده افتادند.

محمد آرام از مینا پرسید:

- واقعاً قضیه جدیه یا پژمان از روی شیطننت این حرفها رو می زنه؟

- بگم خودم هم هنوز سر در نیاوردم باور می کنی؟

محمد با لبخند سر تکان داد که مینا افزود:

- حالا تو چرا امشب مثل دامادها شدی؟! یعنی اعلام می کنی که داماد

آینده خودت هستی و بوی یک پلوی دیگه داره میاد؟

- هر وقت رویاهام شکل حقیقی به خودش گرفت حتماً با خبر می شی!

- یعنی فتانه رو به طور کامل کنار گذاشتی مانی؟

- یعنی چی؟! مگه تا الان نظر خاصی بهش داشتتم؟

- خب نه! این ما بودیم که همیشه این بحث رو پیش می کشیدیم ولی فکر

نمی کردیم تو ناراضی باشی.

- فراموشش کن، لطفاً به همه تفهیم کن مینا جان؛ من هیچ کششی به فتانه

ندارم.

این را گفت و از مینا فاصله گرفت.

مشغول خوش و بش با عمه مهرخ بود که پژمان کنارش نشست و گفت:

- ته کشید عمو؟!

محمد نگاهی به پژمان انداخت و گفت:

- چی؟!

- بچه های بابا محمود! حالا دیگه نوبت نوه ها شده!

مهرخ با نگاهی به محمد گفت:

- پس این دسته گل چیه شیطون؟!
 - ایشون بنا به گفته ی خودشون در رویا زندگی می کنن و عجله ای برای اومدن به واقعیت ندارن!

- حالا چرا اینقدر هول می زنی؟ مگه قراره قحطی دختر بیاد؟!
 - قحطی دختر که خدا نکنه، ولی عمه ی من فقط یه دونه دختر داره که می ترسم از دستم بپره!

مهرخ با خنده گفت:
 - پس تو هم قراره داماد عمه ات بشی وروجک؟!
 محمد ضربه ای به پڑمان زد و گفت:
 - چرا داری حرف درست می کنی بچه؟ تو هنوز دهنِت بو شیر میده!
 - تو دوست داری بیشتر از این تحمل کنی و رویایی فکر کنی به من چه مربوطه؟ اگه همه بخوان مثل تو فکر کنن که نسل ها منقرض می شه!
 - لودگی بسه پسر جون! تو واقعاً به رایحه علاقه داری یا...
 - دیگه یا نداره عمو، معلومه که دوشش دارم!
 - یعنی منتظر جواب مثبت عمه مینا موندی؟
 - عمه مینا برای چی؟ منتظر جواب رایحه هستم!
 - و اگه بله رو بهت داد چی؟
 - فی الفور یه عروسی راه می اندازم!
 - آخه بچه جون تو هنوز بیست سالته!
 - بیست و یک سال که تا شش ماه دیگه می شه بیست و دو سال، پس تو سر مال زن!

سپس با لحنی مظلومانه در حالی که خود را مثل گهواره تکان می داد گفت:
 - عاشق شدم من در زندگانی
 بر جان زد آتش عشق نهانی

جانم از این عشق بر لب رسیده
اشک نهانم بر رخ چکیده
یک سو غم او یک سو دل من در تار موئی
در این میانه دل می کشاند ما را به سویی
مهرخ دستش را دور گردن پژمان حلقه کرد، صورت او را بوسید و گفت:
- قربون این دل کوچیکت برم عمه جون، باید به محمود بگم یه فکری واسه
تو بکنه!

محمد در حالی که سعی می کرد لبخند بزند زیر لب گفت:
- چقدر خوشبختی پژمان! این قدر راحت حرف دلتو می زنی، اونم به این
قشنگی!

نگاهی به پژمان انداخت و لبخندی محو روی لبهایش نشست.
با بلند شدن صدای تلفن همراهش و دیدن شماره ی نیما به گوشه ی دنجی
رفت و گوشی را روی گوشش گذاشت که نیما پیش دستی کرد و گفت:
- عید شما مبارک آقای معتمد، سال خوبی برات آرزو می کنم!
- همچنین رئیس! کجایی که اینقدر اطرافت خلوته؟
- واقعاً ببخشید، اصلاً یادم نبود وسط عروسی دارم زنگ می زنم! از بس
کلافه شده بودم یه دفعه یاد تو افتادم.
- ما که دعوت کردیم نیما خان، مجالس ما به مزاج شما سازگار نبود و
افتخار حضور ندادید!

- داری چوب کاری می کنی مانی؟ گفتم که اگه کاری نداشتیم حتماً میام!
- فعلاً که از بی کاری افتادی به جون تلفن و...
- بچه ها می خواستن برای تعطیلات یکی یکی برن، من هم گفتم همه با هم
برید، ولی روز پونزدهم همه با هم استودیو باشید، این شد که از دیشب بی کار
شدم!

- پس تا عروسی تموم نشده بیا اینجا. البته اگه قابل هستیم!
- آخه دیگه برای شام خوردن می رسم پسر خوب، خیلی زشته!
- خونه ی داییم هنوز برنامه داریم، اتفاقاً به موقع می رسی.
- پس منتظر باش!
و با خنده و خداحافظی گرمی، تماس را قطع کرد...



پژمان کنار نیما نشست و گفت:
- شما هم مثل عموی من بلد نیستید برقصید یا خجالت می کشید؟!
- هیچ کدوم، فقط کسی از ما دعوت نکرده!
محمد خطاب به پژمان گفت:
- پس از ایشون دعوت کنید و بفرمایید وسط!
نیما گفت:
- ما هر جایی بریم دو تایی با هم می ریم، پس لطفاً منو تک ننداز!
محمد گفت:
- همه می دونن که من رقص بلد نیستم، می بینی که کسی هم به من پيله نمی کنه!
پژمان گفت:
- خب از امشب شروع کن، یاد می گیری!
محمد گفت:
- دست از سر ما بردار پژمان! مثل اینکه می خواهی دوباره برات فیوز بپرونم؟!
پژمان گفت:
- اگه فیزت اتیش هم بگیره من امشب می برمت وسط، شوهر خاله!

نیما با تعجب به محمد نگاه کرد و گفت:

- شوهر خاله؟!

محمد گفت:

- ایشون عادت داره چرت و پرت بگه، تو توجه نکن!

بعد خطاب به پژمان گفت:

- بس می کنی پژمان؟

و چشم غره ای به او رفت که نیما با نیم نگاهي به فتانه گفت:

- پس دلیل این همه نگاه ایشون به طرف ما تویی مانی! من فکر می کردم به

من نگاه می کنه، نگو دنبال تو به اینجا چشم دوخته!

پژمان خندید و گفت:

- به امید خدا قراره بعد از سیزدهم عموی ما هم بره قاطی مرغ ها!

محمد با نگاهی عصبی به پژمان خیره شد که او ادامه داد:

- به جان عمو همین چند شب پیش از حرفهای مامان و بابا فهمیدم که

قراره سرت کلاه بره و بفرستنت قاطی مرغ ها!

نیما گفت:

- بالاخره دوست داری عموت، شوهر خاله ات بشه یا نه؟!

پژمان گفت:

- برای ما فرق نمی کنه، مهم اینه که دلش به مریمش پیوند بخوره!

محمد گفت:

- سخنرانیت تموم شد؟!

پژمان گفت:

- اگه نیایی وسط تا صبح حرف می زنم و حرصت می دم!

نیما نگاهش کرد و پرسید:

- یعنی تو واقعاً نمی خوای برقصی؟

- باور کن بلد نیستم و اگه پیام وسط فقط صاف می ایستم!

- خب پاشو بخون، این کارو که شکر خدا بلدی!

- خوندن من به درد این مجلس نمی خوره!

- ارکسترتون آشناست؟ یعنی اگه بخوام آهنگشون رو با صدای تو تنظیم کنن بهشون بر نمی خوره؟

به جای محمد، پژمان جواب داد:

- نه آقا نیما! مشکلی نیست...

بچه های ارکستر به قدری از رفتار نیما لذت بردند که ظرف مدتی کوتاه، همه گوش به فرمان دستورات او شدند و با نواختن آهنگهای لذت بخش و شاد، مجلس را به اوج هیجان رساندند.

با نزدیک شدن به ساعات پایانی شب، دوستان محمد به همراه نیما آهنگ همیشگی او را نواختند و باعث شدند تا او برای اولین بار در میان جمع کثیری از آشنایان و فامیل با صدای مخملی اش بخواند و شبی زیبا و رویایی را برای همه به یادگار بگذارد.

دست نیما را محکم در میان دست خود فشرد و گفت:

- امشب دیگه برای آوردن ماشین خیلی دیره، فردا که هستی؟

نیما گفت:

- حالا چه عجله ایه؟ صبر کن نازنین که اومد تحویل خودش بده.

- برای تشکر از خودشون که شخصاً خدمت می رسم، ولی قراره دو سه روز بریم سفر و خونه خالیه، اگه ماشین تو پارکینگ خودتون باشه من خیالم راحت تره.

- هر طور مایلی، من تا فردا بعد از ظهر خونه هستم، پس فردا صبح میرم اصفهان.

- پس آدرستون رو لطف کن تا من مزاحم بشم.

- حالا برای سفر کجا قراره برین؟
- من بی خبرم هر کجا که خانواده ما رو بکشونه
- قدر خانواده تو بدون مانی اگه مثل من این قدر تنها بودی اون وقت می فهمیدی خانواده یعنی چی.
- تو که شکر خدا توی خانواده ات مشکلی نداری پس...
- خیلی چیزها دیدنی نیست گفتنش هم خیلی سخته و از همه بدتر اینکه که روشن ترین نور هر خونه ای که مادری خاموش بشه...
- حبیبی ظریف و شکننده از جنس نازکترین بلور در دل محمد شکست و با صدایی آرام گفت:
- مگه شما مادر ندارید؟
- نه مادرم چهار ساله که فوت کرده همه مون از این موضوع ضربه بدی خوردیم خصوصاً نازنین.
- واقعاً متاسفم امیدوارم سایه پدرتون تا سال ها بالای سرتون باشه و مایه دلگرمی شما...
- شب قشنگتو خراب کردم مانی امیدوارم تو جشن عروسی خودت شرکت کنم البته بعد از بیرون آمدن آلبومت و موفقیت در کار.
- محمد با لبخندی صمیمانه دست او را فشرد اما غمی عمیق به دلش چنگ انداخته که خودش هم نمی دانست چیست.
- مهناز نگاهی به محمد انداخت و گفت:
- زود بر می گردی مانی.
- بله مادر فقط ماشین و بذارم و پیام کار دیگه ای ندارم.
- امشب مهسا و داوود رو دعوت کردم تا قبل از رفتنشون دور هم باشیم.
- بالاخره کجا قراره برن این زوج خوشبخت؟
- فرشته براشون دو تا بلیط تهیه کرده به مقصد مشهد.

- امیدوارم بهشون خوش بگذره.
- من هم امیدوارم تو با همسرت بری ماه عسل عزیزم در ضمن امیر گفته برای تو هزینه سفر به هر نقطه دنیا رو که دوست داشته باشی فراهم میکنه.
- خیلی متشکرم.
- با گفتن این حرف به طرف در رفت که مهناز با من و من گفت:
- تو هنوز نظرت راجع فتانه عوض نشده
- عجب داستانی شده آخه من کی نظری راجع فتانه داشتم که حالا بخواد تغییر کنه همیشه خودتون بریدید و دوختید حالا میخواهید به زور بکنید تن من.
- حالا چرا آنقدر با حرص حرف میزنی مادر؟
- اگه قراره با خانواده فرخی همسفر بشید من نیستم مادر از حالا گفته باشم دیگه حوصله جر و بحث راجع این موضوع رو ندارم مخصوصاً با امیر.
- ولی ما برنامه ریزی کردیم مانی خان قرار گذاشتیم بریم شمال.
- خوش بگذره لطفاً منو معاف کنید.
- این را گفت و با عجله از در خارج شد.
- نیما با لبخند گفت:
- پسر چقدر تو خوش قولی آخه آدم که این همه پاستوریزه نمیشه.
- اتفاقاً برای یه بارهم که شده میخوام پاستوریزه نباشم.
- جداً از کی تا حالا.
- از همین یک ساعت پیش که جریان یه سفر اجباری رو برام ترتیب دادن.
- آفرین به تو چه شجاع شدی، حالا چه کار میخوای بکنی؟
- نمی دونم ولی شاید برم جنوب.
- حالا چرا جنوب اونجا گرمه حوصله داری خب برو شمال.
- نه خانواده ام دارن میرن اونجا.

- اگه واقعاً قصد سفر داری بیا با من بریم اصفهان من هم از تنهایی در میرم.
- میام اما به یه شرط وقتی رسیدیم من میرم سمت خودم اگه قبول کنی
باهات میام.

- یعنی میخوای سریع از دست من فرار کنی؟
- مگه تو خونه اقوامتون نمیری اون وقت نمیگن سر سال نو این مهمون
ناخونده چیه برای ما آوردی؟
- باشه هر طور مایلی هر چند که اقوام من چنین خصلتی ندارند پس فردا
صبح منتظر تم.

پژمان رو به مهناز کرد و پرسید:

- مانی کجاست مامان مهناز؟

- صبح زود رفت.

- کجا؟

با آقای فروتن قرار داشت گفتم میخوام برم استودیو کار دارم.
- استودیو برای چی کسی اونجا نیست همه بچه ها رفتن تعطیلات ضمناً
خود نیما هم امروز صبح میخواست بره اصفهان پیش خانواده اش.
میترا با تعجب پرسید:

- یعنی دروغ گفته مامان؟

پژمان به طرف تلفن رفت و شماره ی محمد را گرفت.

محمد گفت:

- مگه قراره همه جا دم من باشی بچه؟

- یعنی حالا دیگه تنهایی حال میکنی و با غریبه ها می پری؟

- نه فضول خان داریم با آقا نیما میریم.

- حتماً می رید سیزده بدر و هوا خوری.

- آره کاملاً درست گفتمی میخواستم یه دروغی سر هم کنم ولی خودت

حقیقت رو گفتی.

- باشه امیدوارم خوش بگذره.
- دیگه فرمایشی نیست؟
- اگه من جای شما بودم فرار نمیکردم می ایستادم و حرفم رو میزد.
- رفتنم هم همین معنی رو میده.
- می دونی اگه برادر محترمتون بفهمه چه آتیشی می گیره؟
- خب تو خاموشش کن مگه بلد نیستی.
- خوب مسافرت ما رو داری خراب می کنی ها دستت درد نکنه ولی امیدوارم بهت خوش بگذره.
- متشکرم به تو هم همین طور به همه سلام برسون.
- در مقابل چشم های متعجب همه نگاهی به مهناز انداخت و گفت:
- خوب دور تون زده مامان مهناز.



- ماشین را کنار جاده کشید و با زدن ضربه آرامی روی شانه ی نیما گفت:
- ساعت خواب نیما خان، قصد بیدار شدن نداری؟
 - رسیدیم، یعنی من اینقدر خوابیدم؟
 - تو دنبال همسفر بودی یا راننده راستشو بگو؟
 - واقعاً عذر میخوام تقصیر خودته خب بیدارم میکردی.
 - از اینجا به بعد مجبوریم از هم جدا بشیم.
 - من خیلی گرسنه ام مانی میای بریم یه چیزی بخوریم بعد خودم می رسونمت یه هتل شیک موافقی.
 - به شرطی که منو نبری به هتلی که حقوق یک سال کارم رو ازم بگیرن.
 - نترس یه هتل پنج ستاره ولی کم هزینه می برمت خوبه.

- اونم تو اصفهان؟

هر دو با صدای بلند خندیدند و حرکت کردند.

محمد نگاهی به اطراف شهر انداخت و گفت:

- اگه جایی برای اقامت من پیدا نمی کنی خودتو به دردسر ننداز من خودم

بالاخره یه جایی رو پیدا میکنم.

- اتفاقاً دارم می برمت یک جای دنج و آروم که حسابی بهت خوش بگذره.

- پس چرا داری وارد خیابون های فرعی می شی فکر کنم هتل یا مهمانسرا

وسط شهر باشه نه وسط ساختمان های مسکونی.

نیما با لبخندی معنا دار داخل کوچه ی پهن و زیبایی پیچید که از نمای

ساختمان هایش کاملاً مشخص بود منطقه اعیان نشین شهر است. مقابل خانه ای

بزرگ توقف کرد و چندین مرتبه بوق ماشین را به صدا در آورد.

محمد با تعجب گفت:

- منو آوردی خونه ی...

اگه بذاری بری واقعاً به من بی احترامی کردی مانی هم به من هم به خانواده

ام چون اطلاع دادم که با هم میاییم.

نیما این جا خونه ی اقوام شماست آخه من این وسط چه کاره ام، نخودی؟

هر دو با هم لبخند زدند که نیما ادامه داد:

- این جا خونه مامان توران مادر بزرگم... تنها زندگی می کنه و در حال

حاضر فقط پدرم اینجاست نازنین هم با بچه های عموم رفته... یعنی اونا بردنش

که تنها نباشه حالا خیالت راحت شد؟

- نازنین خانم که غریبه نیست.

نیما گفت:

- جداً اگه دوست داری زنگ بزنی بیاد.

محمد خندید و نیما ادامه داد:

- حالا اگه خجالت کشیدن هاتون تموم شد بفرمایید تو دم در بده.
پدر نازنین در نگاه محمد مردی بسیار آرام و متین به نظر آمد که کم حرفی
اش یاد آور نازنین و چهره مردانه اش یادآور نیما بود.
توران ظرف میوه را مقابل آنها روی میز گذاشت و پس از تعارفات معمول
نیما آرام کنار گوش محمد گفت:

- خسته شدی؟

- اصولاً شما آدم های کم حرفی هستید درست برعکس خانواده ی من.
- البته برای خانواده شما فقط پژمان کفایت میکنه تا در و دیوار هم به حرف
در بیان امروز کسی اینجا نیست پدر هم زیاد اهل صحبت کردن نیست ولی
سیزدهم کاملاً بهت خوش میگذره اینو قول میدم.
- امروز هم به من کلک زدی تو عمل انجام شده قرارم دادی پس برای
سیزده بدر دیگه حرفشو زن.

- خواهیم دید که چطور با خودم می برمت.

متعاقب جمله نیما صدای زنگ آیفون بلند شد نیما برای باز کردن در به
طرف آیفون رفت.

نازنین روی مبل نشست و با لبخندی ملیح گفت:

- واقعاً به ما افتخار دادید آقای معتمد مطمئنم که روز سیزده بدر امسال
خیلی به یادموندنی و خاطره انگیز میشه.
نیما گفت:

- برای فردا صبح اولتیماتوم صادر کرده میخواد بره.

نادر با لبخندی گفت:

ایشون مهمون عزیز ما هستند و باید قول بدن که ما رو تحمل کنن چون اگه
ترک ما رو بکنن کاملاً مشخص میشه که ما میزبان خوبی نبودیم و از دست ما
فرار کردن!

محمد با فروتنی گفت:

- طبع آرام شما خیلی هم با روحیه ی من سازگار آفای فروتن و مطمئن باشید از بودن در کنار شما کاملاً لذت میبرم.

نیما گفت پس دیگه دلیلی برای فرار کردن نداری تازه فردا توی باغ برات کلی برنامه دارن باید برامون بخونی.

نادر گفت:

- شنیدن صدای ایشون که از برنامه های قطعی فرداست.

محمد تشکر کرد و نیما رو به پدر پرسید:

- شما صدای نیما رو شنیدید بابا؟

با سوال نیما نازنین آهسته خندید که نیما معترض گفت:

- بهت نگفتم صدای خواننده ی منو لو نده نازی خانم؟

مثل اینکه من کشفشون کردم آقا نیما یادت رفته.

- خانواده عمو و عمه چی؟

- اگه بچه ها بفهمن خواننده اون ترانه اینجاست و سیزده هم قراره با ما

باشه واقعاً چی میشه.

- پس همه ی اصفهان مانی رو شناختند خواننده ای از تهران که در اصفهان

شناخته شد.

سپس به نادر نگریست و گفت:

- شماهم با صدای نادر رویایی شدی، بابا میشه بگی چه حسی بهتون دست

میده؟

نادر نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

- به جای من نازنین غرق رویا میشه بهتره از خودش بپرسی.

محمد نگاهی به نازنین انداخت و او با لبخندی محو از جا برخاست و به طرف

مادر بزرگش رفت.

فضای سر سبز باغ که از اقسام درخت های میوه پوشیده شده بود و عطر گل‌های بهاری تمام حواسش را به جانب خود معطوف کرده بود، نیما با لبخند دست به روی شانه اش زد و نگاه محمد را به طرف خود کشید.

- بدجوری غرق طبیعت شدی آقای با احساس بچه ها میگن قول دادی بعد از ظهر واسه شون بخونی.

- من کی چنین قولی دادم که خودم خبر ندارم؟

- نازنین از طرف تو قول داده تازه برات خیلی هم خوبه کمترین حسنش اینه که خجالتت یه مقدار میریزه.

- مگه عروسی مهسا نخوندم.

- درسته قبول ولی جمع ما به قول خودت کاملاً برات غریبه است اینجا بتونی بدون تپق زدن بخونی خیلی هنرمندی.

- باشه من هم صاف زل میزنم به تو تا هیچ کس رو نبینم در ضمن مریم خانم هست.

در یک آن متوجه اشتباه لفظی اش شد و خواست موضوع بحث را عوض کند که نیما گفت:

مطمئنم این مریم خانم برات شخصیت عزیزیه که مدام ذهنتو اشغال کرده و مرتب اسمشو می بری حالا بگو ببینم کیه؟

- باور کن همینطوری اومد به زبونم و گرنه شخص خاصی نیست.

نیما نگاه دقیق و خیره ای به او انداخت که محمد گفت:

- شعر و آهنگی که برام ساختی و مدام تکرارش میکنم اسم مریم رو انداخته روی زبونم به خاطر همین اشتباهها زیاد این کلمه رو به کار می برم.

- کلمه اون شعر رو هم که خودت عوض کردی و گذاشتی مریم پس...

- باشه من به اسم مریم خیلی علاقه دارم حالا خیالت راحت شد.

- اسم مریم، گل مریم، یا خود مریم...

محمد لبخندی زد و چیزی نگفت.

نیما ادامه داد:

- تو دیگه کی هستی حتماً به جاهای حساس ماجرا برسی میری تو تاریکی.

همان لحظه نازنین از پشت سر نیما پیدا شد و گفت:

- بیاین دیگه بچه ها منتظرن.

محمد لبخندی زد و هر سه به طرف سایرین پیش رفتند.

محمد آرام کنار گوش نیما گفت:

میشه از خیرش بگذری من اصلاً...

- بچه ها خواننده تون زده زیرش و نمی خواد بخونه می فرمایند صدام گرفته در نمیاد.

- خوب آبروداری کردی متشکرم.

- قابلی نداشت.

دیانا گفت:

- واقعاً آقای معتمد پشیمون شده پسر عمو؟

محمد به جای نیما گفت:

- باعث افتخاره که شما از صدای من لذت می برید خانم فروتن منظور من

این بود اگه همه اون شعر زیبا رو حفظ شدید با هم بخونیم

- خیلی آب زیر گاه شدی مانی یادم میمونه.

- اتفاقاً یادت بمونه بد نیست به درد میخوره.

هر دو خنده ی آرامی سر دادند نازنین گیتار سرخ رنگش را درون دستش

جابجا کرد و گفت:

- ما برای هم نوایی با آقای معتمد آماده ایم، شما راهنمایی میکنید استاد؟

نیما سرخم کرد و با تنظیم گیتار درون دستش دستوراتی به همه داد و با

گفتن آماده یک دو سه.

همراه با نازنین پنجه بر سیم های گیتار کشیدند.
لحظه ای بعد صدای خوش طنین محمد در فضای باغ پیچید.

تو به شفافی شبنم روی برگی
من مث یه برگ زردی که می افته از درخت ها
تو مثل طراوت گل مریم توی دستم
من نوشتم بی تو هرگز نمی ری از توی قلبم
تو مثل ستاره ای توی شبهای سیاهم
می درخشی و می شی جون پناهم
تو مثل یک تیکه ابری توی آسمون آبی
پاک و ساده مثل رویا مثل خوبی
بگو یکبار آره یکبار بر میگردی
آره اما هنوزم بی تفاوت یخی سردی
بین من و تو فاصله غوغا میکنه
یاد حرف های قشنگت منو رها نمی کنه
تو منو گذاشتی رفتی توی روزگار وحشی
توی کوچه های غربت دنبالم حتی نگشتی

ابیات آخر را همه باهم و اغلب جوان ها با صدای محمد تکرار میکردند و شور و شعفی در قلب همه ایجاد شده بود. هیچ کدام مایل نبودند شعر و صدای محمد پایانی داشته باشد. هنوز همه زمزمه میکردند که دست نیما روی سیم های گیتار کشیده شد و خودش به عنوان اولین نفر شروع به کف زدن کرد و دیگران را نیز به این کار ترغیب کرد.

فضای باغ در صدای کف زدن غرق شده بود که رعد و برقی هوا را تیره و روشن کرد همه از جای خود برخاستند و هرکس با برداشتن وسیله ای به داخل

ساختمان پناه برد ذرات کوچک باران روی سر و صورت همه باریدن گرفت و کم کم تبدیل به رگباری شدید شد.

پشت پنجره ی باغ ایستاده و به تماشای باران چشم دوخته بود و زیر لب با خود زمزمه میکرد محمد آرام کنارش ایستاد و با او زمزمه کرد:

تو مثل طراوت گل مریم

بای صدای خوش طنین محمد به سمت او چرخید و با لبخند گفت:
- فکر کنم شما به گل مریم علاقه خاصی دارید که جای گل نرگس رو توی شعر با گل مریم عوض کردید، اینطور نیست؟
- شما از کجا می دونید من این کلمه رو تغییر دادم، مگه شما شعر رو خونده بودید؟

لبخند زد و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد:
دوست دارم شاعر این شعر و پیدا کنم و با شعر قشنگش بهش تبریک بگم.
این شعر با صدای گرم شما دلنشین شده.
با تشکری صمیمانه گیتار سرخ رنگ نازنین را به سمتش گرفت و گفت:
- بارون بهاری مثل رگباری میمونه که تند و سریعه و زود هم فروکش میکنه اما شما از ترس خیس شدن گیتارتون رو فراموش کردید.
- چه تعبیر قشنگی از بارون بهار کردید درست مثل تب تندى که زود عرق میکنه.

در یک لحظه تب سردی بر بدن محمد نشست و با اخم زیبایی پرسید:
- منظور تون چیه؟
نازنین به طرف پنجره چرخید و به گلی که در آغوش باد اسیر شده بود و می رقصید خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد:

دل افسرده ی من

پشت پا خورده ی من

شب بی مهتابم

روز بی آفتابم

ای در بسته شده

از همه خسته شده

ای شکسته تن من

دل غمدیده من

- مطمئنم منظورتون از خوندن این ابیات اینه که دل پردردی دارید، ولی گلی به خوشبویی مریم تنها گلپه که حتی وقتی ازبونه اش جدا میشه هنوز هم یکتاست و همتا نداره و تنها گلپه که در آب هم غنچه عشقش هنوز باز میشه و ثمر میده حتی وقتی گلبرگ های سفید مریم خشک میشه عطرش هنوز همه رو مست میکنه.

تصویری از غنچه زیبا و نو شکفته ی عشق در نگاه زیبا و آرام محمد قلبش را در سینه به تلاطم انداخت لبخندی تلخ و حسرت بار روی لب های زیبایش نشست و آرام گفت:

- هر چه بیشتر به شما و احساس پاکتون نزدیک میشم بیشتر به خودم می بالم که در انتخابم شک نکردم.

- انتخاب فقط برای ترانه و قصیده و غزل؟

نازنین ابرو در هم کشید در حالی که نگاهش میکرد دنبال جمله ای می گشت اما چیزی به ذهنش نمی رسید.

محمد گیتار را روی لبه ی پنجره گذاشت و به آرامی قصد رفتن کرد اما صدای آرام و رویایی نازنین او را از حرکت بازداشت.
- خسته شدید آقای معتمد، کارتون زیاده.

نگاهی معنی دار و عمیق جواب سوالش بود محمد لبخندی تلخ زد که تلخی آن گویا به کام نازنین هم چکیده شد و قلب نازنینش را برای اولین بار به لرزه انداخت ولی محمد آرام و بی صدا ترکش کرد.



با توافق نادر و محمد و نازنین ماشین را گوشه ی دنجی کنار جاده متوقف کرد و یکی یکی پیاده شدند.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

- واقعاً چه هواییه کاش همیشه همین طور باشه.

نیما گفت:

- راست میگی این جا تو این هوا جون میده آدم بشینه و شعر بگه، مگه نه

نازنین خانم؟

- آره مخصوصاً کنار اون سنگ بزرگی که نزدیک آب افتاده.

- می ریم همون جا.

نادر کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- آفتاب بهاری آدمو کرخت میکنه، من با اجازه می رم توی ماشین یکمی

استراحت کنم.

نیما گفت:

- من هم همین جا یکم دراز میکشم یک ساعت دیگه راه می افتم.

با موافقت همه نادر به طرف ماشین رفت و نازنین نیز از جایش برخاست و

روی تخته سنگ کنار آب نشست و مشغول نوشتن شد.

کاملاً غرق در افکارش بود که محمد گفت:

- شما شعر میگوید خانم فروتن؟

- یه چیزایی می نویسم اگه بشه بهشون شعر گفت.

- اتفاقاً خیلی بهتون میاد، افرادی که ظاهرشون آرومه باطن پیچیده و پر رمز و رازی دارند و خیلی پر معنا.

- خصوصیات خودتون رو گفتید آقای معتمد.

خندید و لحظه ای بعد محمد گفت:

- شما چرا مثل نیما منو خطاب نمی کنید، خانم فروتن؟

- این که گله نداره خب شما هم همین الان منو به نام خانوادگیم خوندید.

- ولی شما رو به اسم کوچیک بارها صدا کردم اون قدر که تمام ذهنمو پر کرده به نظر من شما زیباترین نام رو دارید و خیلی هم مقدس، مریم.

نازنین با حالتی خاص نگاهش کرد و گفت:

- چرا مریم، شما چرا منو به این اسم صدا می کنید؟

محمد با لرزشی محسوس که در صدایش موج میزد به آرامی گفت:

- قصدم آزدن شما نبود خانم فروتن از این که پامو فراتر گذاشتم و بی ادبی کردم منو ببخشید و مطمئن باشید...

- منو مریم صدا کنید آقای معتمد، یاد مادرم افتادم بعد سال ها بهم آرامش دادید.

خیره در نگاه محمد به نرمی لبخند زد و از جا برخاست.

فصل پنجم

نگاهی به گیتار سرخ رنگ نازنین انداخت و گفت:

- هدیه مناسب میخواد، مریم خانم.

نازنین نگاهش کرد و با لبخند ملیحی گفت:

- مناسبتش زنده کردن نام منه، حالا قبولش کنید.

نگاه پر التهابش را به چشم های مریم رویاهایش دوخت از تلافی دو نگاه شیدا و عاشق نازنین فوراً دیده اش را پایین انداخت و آهی پرسوز از سینه بیرون داد.

از درون گوشی پرسید:

- حاضری مانی؟

- من خیلی وقته آماده ام.

- مثل همون دور اول بخون، خیلی عالی بود!

و با گذاشتن همدست روی گوش هایش کار را آغاز کرد.

پژمان در حالی که ویولنی در دست داشت و صدایی ناهنجار از آن خارج می

کرد وارد استودیو شد و صدا زد:

- عمو.....عمو جون..... عمو مانی.....کجایی

نیما با عصبانیت گوشی اش را روی میز انداخت و داد زد:

این چه صداییه مگه این جا صاحب نداره که این قدر سرو صداست، نمی بینید ضبط داریم؟

عطا وارد اتاق شد و گفت:

- این جغجه است دیگه نیما، تا ما بجنبیم و ساکتش کنیم همه جا رو گذاشته رو سرش.

نیما بدون آنکه دوباره از میکروفن داخل اتاق رژی استفاده کند چندین بار با تکان دادن دست به محمد اشاره کرد و چون او را متوجه خود ندید با لحنی عصبی تر گفت:

- برو اون مجنون رو بیدار کن، هنوز مثل مجسمه نشسته واسه خودش میخونه بگو ضبط فعلاً تعطیله این قدر بوق به صداش نکنه.

عطا با خنده از اتاق خارج شد.

محمد از اتاق بیرون آمد و پرسید:

- چی شده چرا کار و قطع کردی نیما؟

- به این پژمان یاد ندادی وارد استودیو میشه سر و صدا نکنه هنوز مثل بچه دو ساله باید بهش بگی ساکت!

در همین حین پژمان داخل آمد و با صدای بلند سلام کرد که نیما گفت:

- کار ما رو ریختی به هم خوست هم اومده که این قدر سر حالی؟

- حالا خوبه بیکار ایستادید و دارید صحبت میکنید، اگه مشغول ضبط

بودید حتماً سر منو می بریدید!

- گوش کن بین کارم ایرادی نداره رییس.

دکمه پخش را فشرد و هدست را روی گوش های پژمان گذاشت.

- این صدای سوت چیه. مثل این که کارتون ایراد داره!

- صدای ساز بد صدای خودت رو هم نمیشناسی؟ بچه!

- میخوام خودمو بزنم به اون راه ولی مثل اینکه نشد.

- برگردید سرکار تون نصف شب شد ولی ما هنوز این کار و تموم نکردیم.
عطا گفت:

- تقصیر این جغجه شد والا تا الان تمومش کرده بودیم.
محمد رو به پژمان کرد و گفت:

- مگه نگفتی امروز نمی یام اینجا؟ چی شد نظرت عوض شد!
- دلم واست تنگ شده بود مانی جون، در ضمن بابام گفته کت بسته و دست بسته ببرمت خونه مون.

- تلفنی هم میتونستی خبر بدی و باعث خرابکاری نشی.
نازنین جرعه ای از دوغش را سرکشید و بی مقدمه پرسید:
- با یه کنسرت موافقی نیما؟
نیما حیرت زده نگاهش کرد:

- کنسرت منظورت چیه؟ نکنه منظورت مانیه!
- آره یکی از آهنگ هاشو پخش کن بعد با یک تیزر تبلیغاتی عالی و چند تا پوستر خوشگل.

- یا دو سه تا آهنگ نازنین؟

- نه، تا آلبومش کامل بشه و مجوز پخش بگیره دست کم دو سال طول میکشه، خوب اول ترتیب یک کنسرت رو بده بعد آلبومش رو پخش کن اون وقت نتیجه اش هم چندین برابر میشه.

- حرفتو قبول دارم ولی دو سه تا ایراد وجود داره که اولین و مهمترینش خود مانیه، به نظر تو اون میره روی سن برنامه اجرا کنه؟

- آره چرا نره، مگه عیب و ایرادی داره تازه کلی هم جذاب و شیک پوش شده و از اون سادگی سابق در اومده بود!

- مطمئن باش مانی پاشو روی صحنه نمی ذاره! اگر هم با هزار مکافات قبول کنه، هنوز نرفته روی سن یا غش می کنه یا این که از زور خجالت همه شعر هایی

که باید بخونه یادش می ره!

- این قدر هم کم رو نیست، داری شلوغش می کنی!

- اجرای کنسرت در دسر داره نازنین. گذشته از اون، من وقتش رو ندارم.

مگه این که بعد از اتمام آلبومش بیفتم دنبال کار ها.

- تو کار خودتو انجام بده، برگزاری کنسرت با من!

- فکر هزینه اش رو هم کردی نازنین؟ به نظر من بهتره اول آلبومش بیرون

بیاد، بعد.

- من حتم دارم که با اجرای کنسرت، آلبومش خیلی بهتر و بیشتر می

فروشه. در مورد هزینه هم...

نگاهی به پدرش انداخت. نادر گفت:

- من به شرطی اسپانسر می شم که اولاً حداقل پول خودمو بهم برگردونید.

ثانیاً راجع به شرکت من هم تبلیغات کنید!

- مطمئن باشید پدر! من حتم دارم چند برابرش بر می گرده.

- تو خوشحال باشی برای من کافیه عزیزم. هر کاری دوست داری بکن!

نازنین با آرامش لبخندی زد و تشکری صمیمانه کرد.

نیما گفت:

- موافقی همون شعر اولی رو لو بدیم نازنین؟

- بهتره در این مورد از خودش نظر خواهی کنی.

- من حتم دارم که مانی مخالفت می کنه!

- اگه مخالفت کرد من باهاش صحبت می کنم.

- عجیب این که خیلی به حرف تو گوش می کنه، تا اسم تو میاد صاف سر

جاش می ایسته و سر تا پا گوش می شه تا ببینه چی می گم!

- بده این قدر حرف گوش کنه؟!!

- نه، چرا بد باشه؟ ولی خدایی هر چی این مانی آقاست بر عکس، برادرش

عبوس و بد اخلاقه مثل جناب...

- این چه طرز صحبت کردنه نیما؟ زشته!

- خیلی به چشمم آشنا بود، اما هرچی فکر می کنم نمی فهمم کجا دیدمش!

- کیو می گی؟!

- پدر پڑمان رو، برادر مانی! از شب عروسی خواهرش مدام توی ذهنم مونده

که کجا دیدمش!

- اوم هم متقابلاً همچین حسی داشت؟

- نه! مدام سرش به کار خودش بود، فقط برای سلام و خداحافظی اومد جلو!

- بالاخره کشف می کنی کجا دیدیش! فعلاً به فکر کار خودت باش و آهنگ

هایی رو که قراره بسازی!

- چشم! تو قشنگتر فکر کن تا شعر های ناب تری بگی خانم!



مینا گفت:

- مامان، مانی کجاست؟

- تو اتاقش، هنوز خوابه!

- به نظر شما، آقا پسرت جدیداً یه کمی عوض نشده مامان؟!

- یه کمی که چه عرض کنم، تا دلت بخواد اخلاق و رفتارش برگشته! مدام تو

خودشه! هر چی بهش می گم چی شده، فقط نگاهم می کنه و می گه چیزی

نیست!

میترا مداخله کرد و گفت:

- همین مامان؟! شما هم دیگه دنبالش رو نمی گیرید؟!

- خب چه کار کنم مامان جان؟ شما مانی رو نمی شناسید که حرف رو باید

به زور از زبانش کشید؟

- خب بکش مامان! تلاش کن بفهمی برای چی تغییر کرده!

مهناز سری تکان داد و از مینا پرسید:

- بالاخره در مورد رایحه حرفی شد؟

- بله مامان، ولی نمی دونی پژمان چی کار کرد! باور کنید خودم هم هنوز به درستی نمیدونم که داره شوخی می کنه یا واقعاً رایحه رو دوست داره!

میترا خندید و گفت:

- اگه واقعاً دامادت بشه حسابی سرگرم می شی مینا!

مهناز گفت:

- از طریق پژمان نمی شه فهمید مانی چش شده؟ پژمان خوب سر از کار همه در میاره و مرتب هم پیش مانیه!

میترا گفت:

- می خوای جاسوس واسه مانی بذاری مامان؟!

- خب چه کار کنم؟ باید از جایی شروع کنم!

مینا از جا برخاست و به سوی اتاق محمد رفت، اما هنوز مدت زمان زیادی نگذشته بود که با خنده برگشت و گفت:

- بباین مانی رو نگاه کنین ببینین چه جوری خوابیده!

هر سه با هم به سوی اتاق محمد رفتند. با دیدن او در حالی که گیتاری سرخ رنگ را در آغوش گرفته و به خواب رفته بود، میترا و مینا به خنده افتادند.

مهناز با ناراحتی گفت:

چرا این طوری خوابیده! چرا لباس هاشو عوض نکرده؟ خدایا سر این بچه چی اومده؟!

مینا گفت:

- هیچی! داداشم زن می خواد مامان جون! نمی بینی چطور این گیتار خانم رو بغل کرده؟!

میترا بلند خندید و صدای خنده اش باعث شد تا محمد تکانی بخورد و چشم هایش را بگشاید.

مینا گفت:

- صبح به خیر داداش گلم، نمی خوام بلند بشی؟!
محمد تکانی خورد و تازه متوجه گیتار درون آغوشش شد و صاف روی تخت نشست. با نگاهی به مادرش گیتار را روی زمین گذاشت و گفت:
- سلام صبح به خیر! میشه پیرسم شما بالای سر من چه کار دارید؟!
میترا گفت:

- مزاحم خوابتون شدیم یا خلوتتون؟!!

- خلوت؟! با کی؟!!

مینا گفت:

- با گیتا خانم دیگه!

- خدا شما رو درست کرده برای حرف درست کردن!

مهناز پرسید:

- پس برای چی این طور خوابیده بودی، اونم با لباس بیرون؟!!

- داشتم برای خودم گیتار می زدم یه دفعه خوابم برد، ایرادی داره؟!!

- یعنی این قدر حواست پرت شده؟

میترا گفت:

- عاشق شده مامان!

قلب محمد در هم فشرده شد.

مینا ادامه داد:

- زن می خواهی خب بگو عزیزم! این که خجالت نداره، از پژمان یاد بگیر!
همه با هم به خنده افتادند و محمد در حالی که سر تکان می داد از روی تخت برخاست و از اتاق خارج شد.



محمد نگاهی به پژمان انداخت و گفت:

- کجا با این عجله؟! معلومه این روز ها زود تر از من کجا می ری؟!
- ماموریت دارم تا زودتر برم خونه ی مامان مهناز و به عمه هام و مادر زن آینده ام جواب پس بدم!
- چرا چرت و پرت می گی؟ هنوز کار تموم نشده داری میری!
- من از نیما خان اجازه گرفتم!
- و با تکان دادن دست، به سرعت از استودیو خارج شد.
- مدت زمان کوتاهی نگذشته بود که نیما با نگاهی به اطرافش گفت:
- تو پژمان رو ندیدی مانی؟
- مگه خودت بهش اجازه ندادی بره؟!
- نه، کی؟ اصلاً به من حرفی نزد. حالا کجا رفت؟
- چرا این بچه تازگی ها این قدر حقه باز شده؟! معلوم نیست داره چی کار می کنه که با سر دوید و رفت!
- مگه نبینمش! اصلاً ایشون رسماً اخراجه مانی، خودت بهش بگو!
- چشم! ولی داره متاهل می شه، فکر کنم برای همین این قدر حواس پرت شده و مدام دور خودش می چرخه!
- پژمان می خواد ازدواج کنه؟ خاک بر سر من! نصف سن منو داره اون وقت ببین چه طوری جلو جلو داره می ره!
- داره میدوه نیما! تازه اگه به خودش بود که خیلی زودتر قضیه رو فیصله داده بود! ولی فعلاً خواهر زاده ام گفته تا درسش تموم نشده خبری نیست!
- مبارکه! پس قضیه واقعاً جدیه و می خواد داماد خواهرت بشه! چه قدر جالبه این پسر... حالا دختر خواهرت چند سالشه؟

حتماً از پژمان بزرگتره که منتظره درسش تموم بشه!
 - نه، هفده سالشه! منظورم اینه که حد اقل دیپلم بگیره.
 نیما خنده ای سر داد و گفت:
 - عروس و داماد کوچولو!
 - تا حالا عروس و داماد کم سن و سال ندیدی؟!
 لبخند روی لب های نیما خشکید و با اندوهی پنهان گفت:
 - چرا... عکس یه عروس زیبا رو دیدم که انگار عروسی واقعی بود! تو
 لباس سفید عروسی مثل فرشته ی آسمانی بود، ولی... سیاه بخت شد!
 با لبخندی تلخ دستی روی شانه ی محمد زد و گفت:
 - برای ضبط پنجمین آهنگ آماده ای؟
 محمد برای چندمین بار متوجه غم خفته در صدای او شد و با تکان سر وارد
 اتاق گردید...
 روی مبل مقابل نیما نشست و گفت:
 - بفرمایید، من گوش می کنم.
 - باورش خیلی عجیبه مانی! همه کارهای تو خیلی با سرعت و عالی پیش
 می ره و فکر کنم ظرف همین یک سال آینده کارت تکمیل بشه!
 - نتیجه زحمات شما بوده، من که کاری نکردم!
 عطا گفت:
 - کار نیما حرف نداره، ولی من هم با ایشون هم عقیده ام که تو هم عالی کار
 کردی!
 نیما دوباره گفت:
 - با اجرا و برگزاری یک کنسرت عالی موافقی مانی؟ ضمناً خیلی به موفقیت
 و پیشرفتت کمک کی کنه، در واقع استخوان بندی یک هنرمند برای ارائه
 هنرش، برگزاری یک برنامه عالی در قالب کنسرته!

- ولی... من از پس اش برنمیام نیما! کنسرت یعنی اجرای زنده، پس اصلاً حرفشو زن!

عطا گفت:

- می دونی چقدر به استحکام برنامه ات کمک می کنه مانی؟ چرا مخالفت می کنی؟ ضمن این که آدم خوش صحنه و جذابی هستی، چرا خودتو دست کم می گیری؟!

- پدرم از صدات خیلی خوشش اومده، اونقدر که تا نازنین پیشنهاد کنسرت رو داد، پدر هم قبول کرد پشتیبانی کنه و اسپانسر باشه. فقط خواست که تبلیغات شرکتش رو هم جزو برنامه داشته باشیم.

محمد در سکوت به آن دو نگاه می کرد، که عطا پرسید:

- چرا ساکتی مانی؟ هیجان داری؟

محمد با نگاهی به نیما گفت:

- چرا خانم فروتن چنین پیشنهادی داد، در حالی که هنوز موفقیت کاری من مشخص نیست؟!

- برای اینکه اجرای این برنامه به موفقیت تو کمک می کنه، در ضمن نازنین به حس خودش کوچکترین شکی نداره! کافیه صدای تو مورد توجه قرار بگیره، اون وقت فروش آلبوم صد در صد می شه! اینم یعنی موفقیت کامل!

- اما من اصلاً اعتماد به نفس این کار رو تو خودم نمی بینم. حالا هم اگه اجازه بدی رفع زحمت می کنم.

عطا با تعجب گفت:

- تو واقعاً مخالفت می کنی مانی؟!

- خیلی ببخشید... ولی من هنوز از موفقیت کاری که دارم می کنم مطمئن نیستم که حالا بخوام یه هزینه سنگین دیگه رو هم بهش اضافه کنم! اجازه بدید از خجالت اولیش بیرون بیایم تا بعد....

نیما گفت:

- تو فقط کار خودت رو بکن! مگه کسی چیزی ازت مطالبه کرده؟
- من جرات چنین کاری رو پیدا نمی کنم نیما، پس لطفاً از خیرش بگذر! از لطف بی شائبه خانم فروتن و پدرت هم واقعاً سپاسگزارم!
- این را گفت و با شب به خیر کوتاهی استودیو را ترک کرد...

فصل ششم

مینا با نگاهی به پژمان پرسید:

- خب؟

- خب که خب عمه، یعنی چی؟

- مگه قرار نبود از مانی خبر بیاری؟

- مگه من خبرگذارم؟ الان خودش میاد هر چی دلتون خواست ازش

پرسین؟

- باشه! من هم همچین دخترم را بهت بدم که حظ کنی!

- چی بگم عمه جون؟! شما فقط بیرس! از سیر تا پیاز رو براتون می ریزم رو

دایره!

- چرا مانی اینقدر عوض شده؟

- چیز مهمی نیست، فکر کنم عاشق شده!

- می دونی کیه؟

- آره.

- خب...

- یکی از نوازنده هاست، به اسم ماندانا! گیر داده به عمو و مدام براش چشم

و ابرو میاد! عمو هم که ساده اس، گول آب و رنگ طرف رو خورده و افتاده

دنبالش! هفته پیش هم با هم رفتن خونه مجردی ماندانا خانم!

مهناز محکم روی دستش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم، بچه ام از دست رفت! همون مانی که چشم از زمین برنمی

داشت حالا ببین چی شده و کارش به کجا کشیده!

فرشته ادامه داد:

- من که از اول به محمد گفتم این کار به دردت نمی خوره، هیچ کس گوش

نکرد.

مهناز دوباره گفت:

- بذارید بیاد، جلوی همه تون باهاش اتمام حجت می کنم که...

مهسا با صدای رسا گفت:

- چه خبره شلوغش کردی مامان؟ این بدجنس داره دروغ میگه! نمی بینید

چطوری نگاه می کنه؟

مهناز با نگاهی به پژمان انداخت و با نگرانی پرسید:

- جون مامان مهناز دروغ گفتی پژمان؟

- آره... داشتم سر به سرتون می داشتم، ولی همچین دروغ هم نمی گفتم!

مینا و میترا از هر دو طرف به او حمله کردند که پژمان با فریادهای تصنعی

کنار گوش مینا گفت:

- جلوی مامانم که نمی تونم بگم! مگه نمی دونین طرفدار خاله فتانه است؟!

مینا با لبخند از او فاصله گرفت و با چشملکی به مهسا و میترا، موضوع را

عوض کرد. لحظه ای بعد صدای احوالپرسی رایحه و دیگران با محمد به گوش

رسید.

مینا گفت:

- فردا بیایی خونه ما پژمان!

و متعاقب آن از جا بلند شد.

- محمد ضربه ای به کمر پژمان زد و گفت:
- از کی تو دروغگو شدی و من خبر ندارم؟!
- از همون موقعی که تو پنهونی از ما راهتو انتخاب می کنی و با غریبه ها خوش می گذرونی!
- باز تو داری چرت و پرت می گی پسر؟ الان دوباره همه رو می اندازی به جونم ها!
- انداختم عموجون، خبر نداری!
- باز چه کاری کردی وروجک؟ دوباره چه دروغی سرهم کردی؟
- هنوز هیچی، ولی در مراحل ابتدایی لو دادنت هستم!
- اگه جرات داری جلوی خودم بگو تا جوابت رو بدم.
- مطلب محرمانه است، به درد تو نمی خوره مانی جون.
- شلیک خنده همه به هوا بلند شد و محمد به طرف پژمان خیز برداشت، اما قبل از آنکه به او برسد، پدرش گوشی تلفن را مقابلش گرفت و گفت:
- با تو کار دارند محمد!
- کیه؟
- نمی دونم بابا، یه خانمیه!
- پژمان با صدای بلند خندید و محمد آهسته گفت:
- فعلاً منتظرم باش تا بعد به خدمتت برسم.
- در میان خنده همه گوشی را به گوشش نزدیک کرد:
- بله بفرمایید.
- شب به خیر آقای معتمد. مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.
- با شنیدن صدای خوش طنین نازنین یکه خورد و گفت:
- شما هستید خانم فروتن؟!
- اگر مزاحم هستم تو یه فرصت دیگه صحبت کنیم!

- ابدأ! بفرمایید.

و در همان حال به سمت حیاط رفت.

- من دنبال رزرو یه سالن هستم برای برگزاری برنامه شما. یه سالن عالی خالی هم پیدا کردم ولی کمی کار داره... تا سال آینده پره، اما تا کار شما تموم شه و برنامه هایی که مد نظر منه تکمیل بشه، همون مقدار طول می کشه و می تونیم خودمون برای اجرای کنسرت عالی آماده کنیم! ولی نیما می گفت شما مخالفید، می تونم بپرسم چرا آقای معتمد؟

- دلیلش اینه که نمی خوام به خاطر من به دردسر بیفتید، من هنوز شرمنده محبت های شما هستم.

- زحمتی نیست! من با کمال میل و رغبت این کار رو شروع کردم، فقط خواهش می کنم شما نه توی کار نیارید!

اگه از پس اش بر نیومدم چی مریم خانم؟!

- شما برای من مثل رویایی بودید که داره تحقق پیدا می کنه! پس اجازه بدید تحقق رویامو در واقعیت ببینم و کمی آرامش بگیرم آقای معتمد!

- دارید به من یادآوری می کنید که شما رو با نام خانوادگیتون بخونم؟

- شما برای من مثل نیما هستید و مطمئن باشید همون قدر قابل احترام و عزیز مانی جان! راضی شدید؟!

- متشکرم! و خیلی خوشحالم که خواهر نازنینی مثل شما به جمع خواهرام اضافه شد.

- از لطفتون متشکرم! پس دیگه جای چون و چرا نیست و من به کار... خودم ادامه بدم؟

- برای چی؟!

- حواستون کجاست؟! منظورم اجرای کنسرت بود...

- بله، ببخشید!

- پس موافق هستید؟
- هر طور شما صلاح می دونید!
- از اعتمادتون متشکرم و مطمئنم که موفقیت پیش روی شماست!
- امیدوارم لایق این همه خوبی باشم!
- مطمئناً، هستید، شک نکنید. از این که مزاحم شدم شرمنده ام، به خانواده سلام برسونید.

و در پی خداحافظی صمیمانه ای، مکالمه را قطع کرد... همان طور گوشی به دست، داخل حیاط ایستاده بود. از خودش و لحن صحبت کردنش احساس نفرت می کرد. او مریم زیبایش را، کسی را که نبض زندگی اش بود و مثل خون در رگ هایش جریان داشت، با نام خواهر خطاب کرده بود! حس می کرد بدون او نفس در سینه اش حبس می شود و بالا نمی آید. نفس عمیقی کشید و لب اولین پله نشست، احساس سرگیجه ای توام با دلشوره و اضطراب به قلبش چنگ می کشید! سرش را روی زانوهایش گذاشت و زمزمه کرد:

- این همه گل تو دنیا... چرا سهم من از باغ گلها تو شدی مریم؟!
- با شنیدن صدای مینا، بغضش را فرو داد و سر بلند کرد.
- نمی خوام بیای تو مانی؟ همه از گرسنگی مردیم!
- با دیدن چشمهای مضطرب محمد، کنارش نشست و پرسید:
- اتفاقی افتاده عزیزم؟!
- محمد با لبخند سر تکان داد و گفت:
- نه! چرا این طور بحرف می زنی؟!
- می دونی مدتی خلی فرق کردی و مدام با خودت خلوت می کنی؟
- چرا چنین فکری کردی؟
- تو خودت متوجه نیستی مانی ولی همه به خوبی فهمیدن که تو چه قدر

عوض شدی! فقط یه موضوع می تونه این قدر پریشونت کرده باشه، کسی وارد زندگیت شده؟!

جمله ی مینا مانند پتکی سنگین بر سرش فرود آمد. از خودخوری و سکوت خسته شده بود، دلش می خواست حرف دلش را برای کسی بازگو کند، لب گشود تا راز پنهان را برای خواهرش برملا سازد اما با به یاد آوردن این که فکر مریم خیالی بیش نیست، باز هم لب از لب فروبست!

- پس چرا ساکتی؟ نمی خوای حرف بزنی مانی؟!

- اگه قطعی شد حتماً بهت می گم میناجان، ولی فعلاً خودم هم شک دارم!

- پس واقعاً کسی وجود داره، این طور نیست؟!

- هست، ولی در خیال و رویاهای من!

- حالا نمی شه از رویا بیاریش به واقعیت؟

- خیلی دلم می خواد ولی هنوز جرات شو پیدا نکردم!

- تو بگو، جراتش با من!

- تو هم آماده ای مینا!

- پس خواهر شدم برای چی؟!

در همین حین، مهسا در حیاط را باز کرد و گفت:

- مثلاً اومدی مانی رو بیاری مینا خانم؟ بابا بلند شین بیاین که این پژمان بی

چاک دهن آبرو برامون نداشته! میگه با اون خانمی که پای تلفن بود قرار گذاشته

و رفته خونشون!

هر دو با هم خندیدند و از جا بلند شدند.



فریبا چادرش را روی دسته ی مبل پرت کرد و با نگاهی به فتانه گفت:

- باز نمی خوای جواب درستی به این خانواده بدی؟

- من که از اول گفتم، نه! شما مدام لبخند می زنید و دعوتشون می کنید!
فرخی گفت:

- چرا لگد به بخت خودت می زنی دختر؟ دو روز دیگه این پسره میشه
دکتر!

- فریبا در لفافه گفت:

- لیاقتش همون کسیه که بهش محل نمی ذاره، نه اینا که حاضرین هر کاری
براش بکنن!

- فتانه از جایش برخاست و به سمت اتاقش رفت. در را که بست، فرشته
گفت:

- چه کارش داری مامان؟ حتماً از این آدم خوشش نیومده. همه چیز که
مدرک و خانواده و ظاهر قضیه نیست!

- پس دنبال چی می گرده؟
پژمان گفت:

- عمو مانی من!

فرشته و امیرعلی چنان نگاه خشمگینی به او انداختند که پژمان خودش را
جمع و جور کرد و گفت:

- نه فتانه قصد ازدواج داره نه مانی. پس یه فکری به حال اونایی بکنید که
آمادگی دارند!

امیرعلی عصبی گفت:

- تو باز شروع کردی؟

فرشته با بی حوصلگی گفت:

- ندیدی عمه ات چی گفت؟ گفت تا درس رایحه تموم نشده حرفشو نزنید!
خانواده ی پدر شما عادت دارند مردم رو بذارن سر کار!
امیرعلی گفت:

- جواب حرف شما فعلاً بمونه فرشته خانم، ولی منظور مینا این نبود که پژمان رو دست به سر کنه، بلکه معتقده برای رایحه ازدواج خیلی زوده، و گرنه خودت با رایحه صحبت کردی و گفتی که ناراضی نیست.

با حرف امیرعلی، پژمان به طرف در دوید که فرشته پرسید:
- کجا؟!

- خونه ی عمه مینا!

- دیوونه شدی پسر؟! مگه خودت نگفتی زنگ زدم نبودند؟

- این قدر دست روی دست بذارید تا بالاخره پسر عموی بی ریختش، رایحه

رو غر بزنه و ببره!

امیرعلی گفت:

- تو کسب و کارت چیه تا من برم صحبت کنم؟

- نوازنده! به طور ثابت در خدمت آقا نیما استخدام شدم و کار دائم دارم!

- این کار دائمت به درد عمه ات می خوره!

- من هم می خوام داماد عمه ام بشم دیگه!

امیرعلی به طرف او خیز برداشت که پژمان به سرعت از جایش پرید و

اشتباهی به جای در خروجی، به اتاق فتانه دوید.

- باز چی گفتی که این طور فرار کردی زلزله؟

- به... خاله جون! شما اینجا چه کار می کنی؟!

- فکر کنم اینجا اتاقه منه!

- چه اتاق تاریکی داری، قلبم گرفت!

فتانه بلند شد و کلید برق را فشرد. پژمان گفت:

- اخیش، چه روشن شد!

و با نیم نگاهی به فتانه، ادامه داد:

- چرا آقای دکتر بعد از این رو رد کردی فتانه؟ آدم بدی به نظر نمیاد!

- نمی دونم، زیاد به دلم ننشسته.

پژمان بی مقدمه پرسید:

- تو واقعاً مانی رو دوست داری؟!

فتانه شانه بالا انداخت:

- اصراری هم ندارم، ولی خیلی از این آقای دکتر بهتر و قابل تحمل تره!

- دستت درد نکنه! حالا دیگه عموی منو با این کوتوله خان مقایسه می

کنی؟!

فتانه با صدای بلند خندید.

پژمان گفت:

- برا عموم صف کشیدن، چی فکر کردی؟!

- خب حالا! نمی خواد این قدر بازار گرمی کنی!

- ولی عموم مشکل پسنده!

فتانه جواب داد:

- بالاخره اون هم حق انتخاب داره. شاید بخواد فرد دیگه ای رو برای

زندگیش در نظر بگیره.

- در نظر گرفته!

با آنکه ته دلش خالی شد، اما عزمش را جزم کرد و با نگاهی مصمم پرسید:

- تو مطمئنی؟!

- بیشتر از هفتاد درصد مطمئنم مانی علاقه ی خاصی به مریم داره، ولی

سعی می کنه چیزی بروز نده.

- مریم کیه؟!

- همون دختری که رو صدش سرمایه گذاری کرده!

- مگه اونم باهاش همکاره؟!

- نه، ولی استودیویی که توش ضبط داریم متعلق به برادرشه و اونم تقریباً

هر روز به اون جا سر می زنه. از طرز برخورد مانی با مریم می شه حدس زد که تو دلش یه خبرایی شده، هر چند سعی می کنه خودددار باشه! اما کاملاً مشخصه مانی فرق کرده، اینو همه ی خانواده اش هم فهمیدن!

لبخندی تلخ روی لبهای فتانه نشست و پرسید:

– اگه واقعاً بهش علاقه داره پس چرا نمی ره سراغش؟

– نمی دونم! مانی آدم خوددار و کم حرفیه، زیاد نمی شه فهمید تو سرش

چه خبره ولی اگه بره سراغ مریم من مطمئنم جواب رد نمی شنوه!

– یعنی اونم به مانی علاقه داره؟!

– اونم بد تر از مانی! اصلاً نمیشه فهمید توی سرش چه خبره، ولی از

رفتارش حدسمی زنم بی علاقه نیست!

– خوشگله پژمان؟

– نمی تونم برات تشریحش کنم، فقط می تونم بگم یه چهره ی مینیاتوری

رو فرض کن به جز ابروهای پیوسته! چشم هاش یه چیزی بین عسلی و سبزه و

پوستش هم گندمیه. واقعاً کلمه ی خوشگل برای یه ثانیه است! از خدا می

خواستم یه چند سالی زودتر به دنیا اومده بودم تا به جای مانی این نازی خانم رو

قورت می دادم ولی....

– اگه به رایحه نگفتم این چشم های هیز تو از کاسه در بیاره! حالا صبر کن!

– جون خاله به رایحه حرفی نزنی، شوخی کردم باهات!

– آره جون عمه ات!

پژمان نگاهی مظلومانه به او انداخت که فتانه گفت:

– خب حالا! این طوری مظلوم نمایی نکن بچه پر رو! مگه نگفتی اسم این

دختره مریمه، چطور یکدفعه شد نازی؟! نکنه عموی سر به زیرت، دو تا دو تا می

خواد زن بگیره؟!

– عموی ما عرضه به خرج بده نصفش رو بگیره ما کلاهمون رو می اندازیم

هوا! اما این دختره مثل خود مانی، دو اسم اس!

- یعنی چی؟!

- اسمش نازنین مریمه، ببین، من دیگه می رم بیرون. مثل اینکه آتش بس

شده!

فتانه به خنده افتاد که پژمان چشمکی زد و گفت:

- حرفایی که از من شنیدی تا اطلاع پانوی نشنیده بگیر خاله جون!



نیما با نگاهی به محمد گفت:

- فردا همون جوری که گفتم تشریف بیار، مفهومه آقا مانی؟

- مگه چه خبره که باید فکل کراوات کنم؟!

- مانی؟!

- باشه، چشم! یادم رفته بود می خواهیم عکس یادگاری بگیریم!

- عکس یادگاری چیه پسر؟ قراره پوستر بشی و بچسبی پشت مجله!

- حالا نمی شه در تاریکی صفحات گم و گور بشیم و گمنام باقی بمونیم؟

- چرا؟! کوری یا کچل؟! حتماً از این که عکستو دخترا ببینن خجالت می

کشی!

- باور کن همین طوری بهتره نیما. یه عکس سیاه و سفید، سایه روشن بنداز

و فقط اسمم رو زیرش بزن. من هم راحت ترم!

- شما دیگه نظری ندارید ارائه کنید مادام کوری؟!

محمد چنان خنده ای سر داد که نازنین پشت سرش گفت:

- من فکر می کردم فقط با خنده ی نیما سنگ کوب می کنم!

- قول می دم دیگه تکرار نکنم مریم خانم!

- چرا؟! اتفاقاً برام جالب بود! تا الان فکر می کردم فقط بلدید لبخند بزنید!

نیما کمی جلوتر آمد و گفت:

- تو نازنین رو چی صدا کردی مانی؟!
- مثل همیشه، خانم فروتن! ایرادی داره؟
- ولی انگار من یه چیز دیگه شنیدم!
- حالا مگه تفاوتی داره؟ از خانم بودن ایشون که کم نمیشه!
- من که بالاخره سر از کار تو در نیارم، پس فعلاً تا می توانی زیر آبی برو!
- پس فعلاً اجازه ی مرخصی هست جناب رئیس؟
- فردا صبح سر موقع این جا باش، یادت نره!



مهسا کنار مینا نشست و گفت:

- خیلی با مزه می شه اگه دو تاشون پسر باشن یا دختر، نه؟!
 - دست های میترا را در میان دست هایش فشرد و با بغض گفت:
 - خیلی برات خوشحالم. بالاخره بعد از این همه دکتر و آزمایش و دارو داری مادر میشی، اونم بعد از هشت سال!
 - من هم برای تو خوشحالم خواهر کوچولوی عجلو!
 - در همین حین مینا با سینی چای وارد شد، آن را روی میز گذاشت و با نگاهی به آنها پرسید:
 - چه خبره شما دو تا این طوری جفت هم نشستین؟!
 - مهسا در حالی که کنترل اشک هایش را از دست داده بود گفت:
 - میترا داره مادر می شه مینا، باور می کنی؟!
 - با حرف مهسا، مینا به شدت تکان خورد و با حیرت به میترا خیره شد.
- سپس آب
- دهانش را فرو داد و گفت:

- میترا... مهسا راست می گه؟ یعنی...

میترا خندید و گفت:

- هنوز سعید نمی دونه مینا. نمی دونم چطور بهش بگم! یه کمی اضطراب

دارم.

یک باره صدای پژمان به گوش رسید:

- من می گم عمه میترا، فقط برام توضیح بدین چی بگم، حالا هر چی باشه!

هر سه با تعجب به طرف پژمان چرخیدند که مینا گفت:

- تو چرا یکدفعه از در و دیوار ظاهر می شی و می پری جلوی آدم پژمان؟

کجا بودی؟

- خب به من چه؟ کسی که بیرون رفته یا داخل اومده هول بوده و یادش

رفته درو ببنده، من هم اومدم تو!

مینا گفت:

- مگه قرار نبود از مانی برامون اطلاعات بیاری؟ پس چی شد، این طوری

قول دادی؟

- به جون عمه این روزها خیلی سرمون شلوغه، تا نصف شب آقا نیما مارو

نگه می داره!

میترا پرسید:

- کارش داره تموم می شه؟

- چرا از خودش نمی پرسید؟

مهسا گفت:

- آخه مانی رو ببینیم که بخوایم چیزی بپرسیم؟ تازه خودتو رو هم

فقط باید خونه ی مینا پیدا کنیم!

- پس چی؟ دیگه جای من ایجاست! حالا این همسر عزیز من کجاست؟!

مینا گفت:

- بازم گفתי پژمان؟
 - پس چی؟ صبر کنم تا اون پسر عموی بی ریختش رایحه رو از چنگم در بیاره؟
 - می گی چی کار کنیم؟
 - بریم محضر و عقد کنیم! اون وقت تا هر موقع که شما گفتید صبر می کنم!
 - باشه، مشورت کنم بهت خبر می دم.
 - باز سر کاریم عمه؟
 - فعلاً از مانی بگو تا بعد!
 - به من چه! تا تکلیف خودم معلوم نشه حرفی نمی زنم!
 - و به طرف اتاق رایحه رفت که مینا گفت:
 - دوباره نرو تو پژمان! این دفعه چشمتو در میاره!
 - میترا و مهسا به خنده افتادند و پژمان بعد از تلنگر کوچکی که به در زد، وارد اتاق شد.
 - مینا گفت:
 - الان دوباره صدای داد و فریاد رایحه می ره هوا، صبر کنید!
 - هنوز ثانیه ای از حرف مینا نگذشته بود که صدای فریاد رایحه بلند شد!
 - میترا گفت:
 - چرا تکلیفشون رو معلوم نمی کنید مینا؟ ببرید عقدشون کنید تا هر وقت که آماده شدید.
 - همین کارم مونده! هنوز خبری نشده من نمی تونم پژمان رو کنترل کنم، وای به روزی که عقد هم بشن!
 - پس می خوام چی کار کنی؟ یعنی مخالفید؟
 - من که ابداً! فقط می خواستم خیالم بابت رایحه راحت بشه که اونم خیالم رو راحت کرد.

- چه طور؟

- دیشب شهرام در مورد پژمان و پویا پسر عموش، با رایحه صحبت کرد و کمی از پویا و موقعیتش بیشتر تعریف کرد. در واقع خواست نظر رایحه رو بفهمه که رایحه گفت من یه تار موی پژمان رو با هیچ کس عوض نمی کنم. همان لحظه پژمان با حالت دو و خنده از اتاق رایحه بیرون آمد و به دنبالش رایحه با اعتراض بیرون دوید و گفت: مامان، نگفتم هر وقت این دیوونه میاد اینجا به من بگو در اتاقم رو قفل کنم؟

پژمان گفت:

- پس نامزد شدی برای چی؟

- کی منو نامزد تو کرده؟!

- خودم!

- بیخود کردی پررو!

با این حرف، به طرف پژمان خیز برداشت که پژمان گفت:

- خطرناک نشی رایحه! چون اون پسر عموی کج و کوله ات نزن تو سرم!

- پسر عمو کیلویی چنده تا وقتی پسر دایی به این خوش تیپی و خوشگلی دارم!

پژمان سوتی کشید و مینا با چشم هایی از حذقه در اومده گفت:

- رایحه!!

- خب گناه داره مامان، تکلیفشو معلوم کنید که اینقدر بی خودی نره و بیاد!

اون وقت اگه خسته بشه و پشیمون، دیگه رایحه ای براش نیمونه ها!

پژمان مثل اسپند رو آتش از جا جهید که مینا گفت:

- کجا داری می ری پژمان؟

- می رم بابامو بیارم، می ترسم این عروسک خانم پشیمون بشه!

رایحه گفت:

- مطمئن باش پشیمون نمی شم و تا آخر عمر وبال گردنت هستم! فقط بدون
خودت خواستی واسه خودت دردرس درست کنی آقا پژمان!
- من فدای این دردرس خواستنی بشم! حالا اجازه هست برم با والدینم
برگردم؟

مینا گفت:

- من هم دیگه اینجا برگ چغندر دیگه، نه؟!
رایحه گفت:

- اختیار دارید، شما سرور هستید!
و رو به پژمان اضافه کرد:
- فعلاً بیا کمی از دایی مانی تعریف کن بعد برو...



انگار ثانیه ها و لحظه ها، روزها و شبها برای او رنگ عشق به خود گرفته بود. در تب و تاب عجیبی غرق شده بود و هیچ کس از دل پر التهابش خبر نداشت. دل به دریا زد، گوشی تلفن را برداشت و شماره آشنایی را که بارها گرفته و سپس بی حاصل قطع کرده بود گرفت. با زدن اولین بوق، عرق سردی روی پیشانی اش نشست. بوق تلفن برای دومین و سومین بار در گوشش پیچید که ناگهان صدایی گرم و آشنا تمام وجودش را سرشار از حرارت عمیق ساخت.
با لحنی مرتعش گفت:

- شب بخیر مریم خانم! می تونم برای چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟
- بفرمایید آقای معتمد، گوش می کنم.
- باز شدم آقای معتمد؟
- شما چیزی فرمودید؟

- نه، نه، فقط خواستم اگه امکان داره...

- مشکلی پیش اومده؟

از لحن حرف زدن او کمی عصبی شد، مانده بود چطور حرفش را بیان کند که نازنین دوباره گفت:

- دچار اضطراب شدید؟

- بله، ممکنه این برنامه رو حذف کنید؟ من اصلاً به خودم اعتماد ندارم!

- ولی می دونید که همه چیز آماده است و ماه آینده شما باید برای اجرا آماده باشید! تمام برنامه هاتون هم خوب پیش میره و کارتون هم خیلی عالیه! چرا یه دفعه تغییر عقیده دادید؟

- ببخشید... ولی من نظرم عوض شده، کنسرت رو اجرا می کنم... از این که بد موقع مزاحم شدم عذر می خوام.

- من فکر می کنم شما اصلاً برای به هم زدن کنسرت زنگ زده بودید، اینطور نیست؟

قلب محمد در سینه به تلاطم افتاد. از تیزهوشی نازنین متحیر مانده بود که باز هم صدای خوش طنین او زخمه بر دل آشوب زده اش کشید.

- راحت حرفتونو بزنید، مطمئن باشید شنونده خوبی خواهم بود.

- فقط می خواستم صداتون رو بشنوم و آرامش بگیرم، درست مثل اسمت که بهم آرامش میده مریم!

برای نخستین بار همان طور که دلش می خواست او را به نام صدا زد و احساس کرد قلبش سبک تر شده و به او نزدیک تر...

نازنین با لبخند گفت:

- همین احساس رو من هم متقابلاً به صدای شما دارم، پس با هم مساوی

هستیم!

- فقط همین؟

- منظور تون چیه آقای معتمد؟

- چرا دوباره شدم معتمد؟ فکر می کنم اسم داشته باشم.

صدای کلافه و عصبی و محمد برایش تازگی داشت. با طمانینه گفت:

- اگر از اضطراب شما کم می کنه هرطور که مایلید صداتون می کنم، خوبه؟

- دوست دارم برای تو فقط مانی باشم مثل تو که برای من فقط مریمی!

وجودش با حرفهای محمد به آتش کشیده شد. اصلاً او را نمی فهمید و یا

شاید مدت ها پیش نمی خواست او را بفهمد و فرار می کرد اما آیا قادر به فرار

کردن از احساس عجیب خود نیز بود؟

محمد با استتال پرسید:

- فردا می آیی استودیو؟!

- فکر نمی کنم. سالن اجرا هنوز کلی کار داره، بعد هم باید برم پیش آقای

واحدی...

- جمعه چی؟

- فردا جمعه ست، حواستون کجاست؟

- حواسم...

لحظه ای سکوت کرد و سپس با سردرگمی گفت:

- حالم خوب نیست، شب و روزم رو نمی فهمم، فقط... فقط دلم می خواد

بخونم مریم... برای تو... مگه همینو نمی خواستی...

بغض راه گلویش را بسته بود. با صدایی گرفته گفت:

- صدای شما همیشه آرومم می کنه، ولی بذارید برای بعد، چون صداتون

مدام داخل ضبط صوت و توی گوشمه، پس...

حرفش را برید و با صدای خوش طنین زمزمه کرد:

منو درگیر خودت کن تا جهانم زیر و رو شه

تا سکوت هر شب من با هجومت روبرو شه
با خیال تو هنوزم مثل هر روز و همیشه
هر شب حافظه ی من پر تصویر تو میشه
با من غریبگی نکن
با من که درگیر توام
چشمتو از من برندار
من مات تصویر توام...

حس کرد دستی قوی گلویش را می فشارد. با اضطراب میان حرفش آمد و گفت:

پشت خطی دارم آقای معتمد، شب به خیر...
گوشی را روی میز آرایشش پرت کرد و در حالی که به شدت می گریست سرش را میان دستهایش گرفت و گفت:
من می دونم که اومدی زندگی منو دوباره به سمت باتلاق بکشی و احساسم رو به لجن، اما نمی دونم چرا اشتباه کردم و من هم به طرفت اومدم! من اومدم که سوز دلم رو با صدای تو تسکین بدم، نه این که تو هم آتیشی بشی به وجودم و من رو بسوزونی. نه... اجازه نمی دم، دیگه اجازه نمی دم...
روی تختش نشست و تا ساعت ها به حال زار خود اشک ریخت و در تمام این ساعت ها فقط زمزمه کرد:
دیگه اشتباه نمی کنم، از زندگیم بیرون می کنم... بیرون می کنم!...



با صدای آرام و پی در پی مادرش، دیده از هم گشود.
ساعت نزدیکه هشته مانی، نمی خواد بری سر کار؟

به سرعت از جا پرید و گفت:

- چرا زودتر بیدارم نکردی مادر؟ می دونید برای چندمین باره که دیرم می شه؟

- تو عادت نداشتی من بیدارت کنم، همیشه...

- من اصلاً این روزها حواسم به خواب و بیداری ام نیست! شما لطف کنید هر روز

سر ساعت هفت مو بیدار کنید...

و با عجله در حالی که مرتب به ساعت نگاه می کرد مشغول پوشیدن لباسهایش شد...



نگاهی به رسول، همکار محمد انداخت و گفت:

- آقای معتمد هنوز تشریف نیاورده؟

- چرا جناب رئیس!

- پس چرا ایشان رو نمی بینم و مشتری های باجه اش تا دم در صف کشیدند؟!

- پشت سرتون هستند، یعنی دارن تشریف میارن آقای محبی!

صدای محمد از پشت سرش بلند شد:

- صبح به خیر آقای محبی!

- صبح شما هم بخیر، چه عجب آقای معتمد.

- گفتن تا سه نشه... در هر حال بنده متاسفم آقای محبی!

- پس مراقب باش بار چهارم نشه، در غیر اینصورت مجبور می شم قرعه

کشی رو دوباره انجام بدم و حقت رو ضایع کنم!

- عذر می خوام جناب محبی، متوجه منظورتون نشدم؟

- تا برای بانک شیرینی نخری هیچ توضیحی نمی دم!

- آخر وقت میخرم. فقط لطفاً بگید چی شده!

- خودت حدس می زنی چی شده باشه؟!

- باور کنید ذهنم به هیچ جا قد نمی ده...

در همین حین یکی از مشتریان بانک، ضربه ای به باجه زد و گفت:

- والله زیر پامون درخت چنار سبز شد! لطفاً بعداً خوش و بش کنید، الان چکم برگشت می خوره! لطف کنید پول ما رو تحویل بگیرید....

- ببخشید، بفرمایید.

صندلی را مقابل باجه کشید و تا پایان وقت اداری، حتی نیم نگاهی به اطرافش نچرخاند...

کش و قوسی به بدنش داد تا کمی از خستگی اش کاسته شود که رسولی جلو آمد و گفت:

- من اگه به جای تو بودم الان رو زمین و آسمون بند نبودم، نه این که بجسمم به صندلیم.

- راستی... صبح چه خبر بود؟ من هنوز نفهمیدم!

- فعلاً به کارت برس، هنوز وقت داری!

محبی به همراه سایر کارمندان به آنها نزدیک شد و گفت:

- از شیرینی که خبری نشد، ولی امیدوارم باهاش عروست رو به خونه ببری!

با صدای کف زدن بچه ها مثل فنر از روی صندلی پرید و گفت:

- منظور تون اینه که ماشین قرعه کشی رو من بردم؟!

با لبخند محبی و همکارانش دوباره روی صندلی افتاد.

ناخودآگاه به دنبال قدم های مبارکی در زندگی اش می گشت...



محمد با کلافگی گفت:

- به نظرتون کدوم ارگان دولتی یه همچین مرخصی طولانی ای به کارمندش می ده، اونم بانک؟
نیما گفت:

- مرخصی بدون حقوق بگیر!
- نمی شه، غیر ممکنه چنین مرخصی طولانی ای به من بدن! خیلی تلاش کنم و خودمو بکشم یک هفته!
- خب استعفا بده، بعدش هم بیا اینجا با هم کار کنیم! آخه مگه کار دولتی چقدر درآمد داره؟

- متشکرم! ولی من برای به دست آوردن همین شغل به قول تو کم درآمد، کلی دوندگی کردم و مصاحبه انجام دادم و بدبختی کشیدم تا موفق شدم، حالا به خاطر یه ماه از دست بدمش؟
- من نمی دونم، خودت یه کاری بکن! فقط حواست باشه که فعلاً هیچی مهم تر از کنسرت نیست!

در همین حین عطا و اسی که هر کدام چندین پوستر در دست داشتند، داخل آمدند. عطا گفت:

- واقعاً عالی شده... نازنین خانم سنگ تموم گذاشته!
نیما یکی از بزرگترین پوسترها را برداشت و با کمک عطا و اسی آن را روی دیوار نصب کرد. نتیجه کارش پوستر رنگی زیبایی بود که نصف دیوار را پوشانده بود و تصویری بسیار زیبا از محمد را درون خود جا داده بود. جالب تر از خود تصویر، طراحی ساده اما شیک و خوش نمایی بود که در انتهای پوستر توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد:

برای نخستین بار نوازش دهید روح خود را با صدای روح نواز " محمد مانی معتمد! "

نگاهی به محمد که او نیز مانند بقیه محو پوستر شده بود انداخت و گفت:

- باروت می شه داری در قلب میلیون ها آدم رخنه می کنی؟

- هنوز که اتفاقی نیافتاده!

عطا گفت:

- همون یکی دو آهنگی که پخش شده نشونه ی ظهورته مانی خان! پس

بارو کن اتفاقی که باید بیافته داره می افته!

اسی گفت:

- فقط کافیه پاتو بذاری روی سن و اولین آهنگ رو اجرا کنی، دیگه همه

چیز تمومه.

- مهم همون اولیشه!

این را گفت و با نگاهی با بچه ها از استودیو بیرون آمد. چشم های روی

پوستر رنگارنگ و متفاوتش که همه جا را پر کرده بود به دنبال نامی آشنا می

گشت... نامی که گویی هنوز هم تنها در حد یک رویا بود...



- بله بفرمایید!

- روزتون بخیر! خسته نباشید مریم خانم.

- متشکرم.

- بابت همه چیز ممنون. واقعاً عالی بود... مخصوصاً پوسترهایی که چاپ

کردید!

- برای تبلیغات لازم بود! در ضمن اکثراً ایده های آقای واحدی بود، من فقط

نظر دادم!

محمد که از لحن سرد او رنجیده بود برای چند لحظ سکوت کرد.

نازنین گفت:

- برای همین تماس گرفتید؟
 - نیماخان گفت برای گرفتن بلیط با شما هماهنگ کنم.
 - من برای شما و خودمون یک سکو رزرو کردم. شما هر چندتا مهمون که دوست دارید می تونید با همون کارتهایی که خدموتتون هست دعوت کنید.
 - یک سکو چند نفر گنجایش داره؟
 - حدود ۱۰۰ نفر.
 - مگه اون سالن چقدر ظرفیت داره که فقط یک سکوی ۱۰۰ نفره اش مختص خودمونه؟!
 - تقریباً سه هزار نفر!
 - که مطمئناً هم فقط سکوی خودمون پر می شه و بقیه صندلی ها خالی می مونه.
 - اشتباه فکر نکنید آقای معتمد، اکثر بلیط ها فروش رفته، برای بقیه اش هم تقریباً یک ماه فرصت داریم. دیکه فرمایشی نیست؟
 محمد که از لحن سرد او یکه خورده بود، با لجاجت گفت:
 - خیر خانم فروتن، خدانگهدار...
 گوشی را با حرص روی دستگاه کوید و گفت:
 نه طرز صحبت کردن دفعه قبلش رو فراموش می کنم نه لحن امشب! یعنی مزاحمی برو سراغ کارت! باشه به هم می رسیم، خیلی زود...
 از آن سو، نازنین به گوشی درون دستش نگاهی انداخت و از روی غمی که در سینه اش موج می زد آهی پر حسرت کشید.



با خوشحالی گفت:
 - بالاخره با هر بدبختی بود یه ماه مرخصی رو گرفتیم!

نیما با دست روی شانه او زد:
- عالیہ مانی! دیگہ مشکلی نداری!
عطا نزدیکتر آمد و گفت:
- با گروه هماہنگ شدیدی؟
- برای چہارشنبہ با ہمہ نوازندہ ہا ہمین جا قرار گذاشتیم کہ تمرین رو شروع کنیم.
محمد گفت:
- من خیلی دلشورہ دارم نیما، نکنہ ہمہ چیز رو خراب کنم.
- تو اگہ بہ خودت تلقین نکنی ہیچ اتفاقی نمی افتہ! مانی باور کن تو عالی شدی! یہ چیزی از حد تصور من ہم عالی تر! پس چرا خودتو دست کم می گیری؟ ہنوز ہم باورم نمی شہ اکثر بلیط ہات فروش رفتہ باشہ!
- از کجا معلوم کہ ہمہ رو بہ فامیل ہای خودتون ندادہ باشید؟
نیما چشم گرہ ای نثارش کرد و گفت:
- استراحت کن! فردا ہم نیا کہ برای چہارشنبہ بریم سالن...

فصل هفتم

برای چند لحظه یه سوی جمعیت کثیری که آن جا را پر کرده بود سرک کشید، بعد دوباره برگشت و با اضطراب گفت:

- این همه آدم از کجا اومده؟! من دارم سنگ کوپ می کنم!
عطا گفت:

همشون اینجا جمع شدن که تا تو رفتی روی سن بریزن سرت و تیکه بزرگتو گوشت کنن.

بچه ها به خنده افتادند که محمد با کلافگی گفت:

- بسه! الان چه وقت شوخیه؟!

نیما با خنده کنارش ایستاد و گفت:

- عصبی نشو، عطا می خواد روحیه تو رو عوض کنه.

- این جووری؟

- حالا قهر نکن، به جاش دکمه های لباستو درست کن!

محمد مقابل آینه ایستاد و با دیدن دکمه های جابه جا بسته شده ی

لباسش، مشغول مرتب کردن آنها شد که عطا از پشت سرش گفت:

- زود باش مانی، بچه ها یکی یکی دارن می رن روی سن!

قلب محمد با حرف عطا به تپش افتاد.

نیما گفت:

- عجله کن مانی! ببینمت؟ روبه راهی که؟

محمد آب دهانش را فرو داد و به نشانه تایید سر تکان داد. همان لحظه اسی

به همراه مازیار وارد شدند و مازیار گفت:

- زود باشید، برنامه داره شروع می شه، پس پژمان کجاست؟

عطا گفت:

- رفت گیتارشو از توی ماشین بیاره. گفت من فقط با گیتار خودم راحتم.

هنوز مازیار حرفی نزده بود که پژمان وارد شد و گفت:

- وای عمو... اینقدر جمعیت اومده که نگوا! من دارم از هوش میرم!

نیما گفت:

- تو دیگه چرا؟

- آخه نامزد من، رایحه خانم هم اینجاست!

- خب، این نگرانی داره؟

- بله که داره! آخه نصف بیشتر جمعیت دختر هستند و من با وجود نامزد

دیگه نمی تونم چشم چرونی کنم و گرنه..

محمد محکم پس گردن پژمان زد و گفت:

- من دارم از دلشوره می میرم، اون وقت تو هنوز دست از چرند گفتن

بر نمی داری؟!

پژمان خواست حرفی بزند که مازیار مجال نداد و گفت:

- آقا مانی آماده باش، تا سه دقیقه دیگه... پژمان، تو هم با من بیا!

سپس به سرعت همراه پژمان و عطا از اتاق خارج شد. با رفتن آنها محمد

نگاه نگرانش را به نیما دوخت که ناگهان صدایی به لطافت نسیم از پشت سرش

گفت:

- امشب بعد از این برنامه، یک جشن مفصل مهمان شما هستیم آقای معتمد

درسته؟

محمد برگشت و غرق در نگاه او شد.
احساس آرامش و بی وزنی می کرد. آهسته گفت:
- سلام.

لبخند نازنین آبی بود بر آتش اضطراب وجودش. ناگهان مازیار داخل آمد و
رشته افکارش را گسست.

- پشت سر من بیا رو سن مانی...

نیما دستی روی شانه اش زد و در حالی که او را به جلو هل می داد گفت:

- جون نیما ضایع نکنی ها!

ناگهان نازنین جلو آمد و گفت:

- چرا دکمه های لباس تو درست نبستی مانی؟ زود باش، دیگه فرصتی
نیست...

نیما گفت:

- از یک ساعت پیش صد دفعه باز کرده و بسته، آخر هنوز کج و کوله است!
نازنین با دیدن اضطراب محمد که در نظرش طبیعی بود، مقابل او ایستاد و
دکمه های بالایی لباسش را که جابه جا روی هم بسته شده بود، باز کرد و با
آرامش آنها را در جای خود قرار داد. در همان حال نگاهی به چشمهای مضطرب
او انداخت و با آرامش همیشگی اش گفت:

- تو موفق می شی، من اطمینان دارم... به اطمینان من شک نکن!

نگاهی عمیق به چهره نازنین افکند، سپس با عزمی راسخ پشت سر مازیار به
راه افتاد...

همین که قدم به روی سن گذاشت صدای دست و سوت و جیغ، سالن را به
لرزه انداخت! در حالی که صدای نازنین را هنوز در ذهن داشت نفس عمیقی
کشید و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. می دانست که نازنین هم اکنون هر

کجا که هست به خوبی اون را می بیند. صدایش را صاف کرد و با مهارت و تسلطی که از او و آن همه هیجانش بعید بود به حرف آمد:

((اندوه مرا اندازه نیست آن زمان که آسمان اشک می ریزد به حالم...
اندوه مرا اندازه نیست آنگاه که فروغ نگاه تو سرد می شود به چشم هایم...
اندوه مرا اندازه نیست آن زمان که لبخند از چهره ات رخت بر می بندد و
صداقت از چشمان روشنیت پر می کشد و غنچه های آشنای مریم در باغ زندگی
ام شکوفا نمی شود...
اندوه مرا اندازه نیست! من پر از واژه ی دلتنگی ام)).

- به نام تک سراینده ی تارهای عشق، صداقت دل‌های عاشق و پر طنین
آنکه با قدم سبز خود، خزان را برایم بهاری کرد...
در برابر جمعیت سر خم کرد که فضای سالن در میان فریاد حاضرین غرق
شد. لحظه ای بعد اولین قطعه اش، تار و پود احساس همه را به بازی گرفت...

تو مثل طراوت گل مریم روی قلبم

من نوشتم بی تو هرگز...

نمی ری از توی قلبم...

از همان اولین ترانه، فضای سالن با همراهی جوانان غرق شوری عجیب
شد. حتی در خواب هم نمی دید که برنامه این چنین عالی پیش برود.
در تمام مدت اجرای قطعاتش، بین تمام دکلمه ها و میان تمامی سکوت ها،
تنها چشم های زیبای او را پیش رویش می دید و صدای او را در ذهن می شنید.
پس از ساعاتی چند، کم کم به آخرین قطعات اجرایش رسید و پس از
خواندن ترانه که همان اولین اجرایش بود، صدای فریاد ها و زمزمه ها قطع شد و
فقط صدای جادویی محمد بود که در فضای مملو از جمعیت سالن شنیده می

شد:

خوندن شعر آخر، برايم هنوز معماست
دیدن دوباره ی تو، انگار توی خواب و رویاست
حالا دیگه گل خشکت، واسه ی من یادگاره
منتظر به رات می مونم، تا تو برگردی دوباره...

در پی این جمله به نشانه ی تعظیم خم شد و وقتی دوباره ایستاد آخرین کلمات را بر زبان جاری ساخت:

- تمام می شوم شبی فقط اشاره ای بکن...

در میان همه ی شورانگیز سالن و در حالی که از سوی حاضرین غرق در گل می شدند، به همراه بچه های نوازنده، یکی پس از دیگری جایگاه خود را ترک می کردند.

محمد به آرامی وارد محوطه ی پشت سن شد. نازنین با دیدنش از جا برخاست و جلو رفت، چشمهایش از برق شادی می درخشید:

- حالا دیگه به جز قلب من، قلب میلیون ها نفر برای صدای خوش طنینت می تپه!

- ولی فقط تپش قلب یک نفر برای من مهمه!

لحظه ای در سکوت به نازنین چشم دوخت و سپس آهسته گفت:

- می دونم فاصله خیلی زیاده، ولی فقط یک اشاره ی کوچک...

با لبخندی تلخ به چهره ی محمد نگریست و دستش را به علامت سکوت بالا آورد:

- الان بد جوری احساساتی شدی! فقط کافیه دو روز بگذره، اون وقت...

- اون وقت چی؟ احساسات من تموم می شه؟... یعنی من بیشتر از دو سال

باید با یاد تو زندگی کنم؟

نازنین با حیرت به محمد نگریست و او ادامه داد:

- شاید بعد از نامزدی خواهر شیوا برای همیشه از یادم می رفتی، ولی خودت نداشتی! باعث شدی ارتباطمون بیشتر بشه و احساس من رفته رفته عمیق تر!

- نازنین خیلی زود از یادها می ره و فراموش می شه، حتی از یاد تو!
- نازنین شاید، اما مریمی که در وجود تو پیداش کردم هرگز!
با ورود پر سر و صدای بچه ها، نگاهش از نازنین جدا شد.
نیما قبل از همه جلو آمد و با خوشحالی گفت:
- عالی بود مانی... عالی! نمی دونم چی باید بگم!
محمد لبخند زد:

- حالا به نظرت چی می شم؟
- همین الانشم خبر نداری که چی شدی!
با نگاهی به یکدیگر، به گرمی در آغوش هم خزیدند. نگاه نیما از ورای شانهِ ی محمد به چشمهای غم زده ی نازنین افتاد و با چشمکی دزدانه، لبخندی ملیح اما تلخ بر لبهای او نشاند.
پژمان جلو آمد و گفت:
- عموی من رو به خودت نجسبون نیما خان! از امشب به بعد با وقت قبلی اجازه ی دیدار داریم!

صدای خنده ی بچه ها بلند شد. نیما گفت:
- امشب مانی در اختیار خانواده اش، فردا برای ما و دوستان!
محمد گفت:

- بهتره همه با هم باشیم، این طوری...
- امشب شب مهمیه و باید در کنار خانواده ات بگذره، پس دیگه چیزی نگوا!
محمد نگاهی به نازنین که در سکوت به آن دو می نگریست، انداخت و گفت:

- ولی قرار بود امشب یک جشن مفصل با هم داشته باشیم.

- دیر نمی شه آقای معتمد! فردا شب و شب های دیگه هم هست!

- به همین زودی لحن صحبت کردنتون عوض شد؟

و با کنیه افزود:

- آقای معتمد!

نیما گفت:

- ایشون دوست داره مانی باقی بمونه نازی جان، شما هم به این اسم عادت کن!

محمد با کلام معنی داری گفت:

- عادت می کن!

نیما از حرف محمد یکه خورد اما قبل از آنکه حرفی بزند، نازنین با کلامی کیفش را برداشت و گفت:

- من می رم خونه نیما، خیلی خسته شدم.

- صبر کن با هم می ریم.

محمد مقابلش ایستاد و گفت:

- شما مهره ی اصلی این گروه بودید، حالا به این راحتی دارید همه رو ترک می کنید؟!

بی آنکه نگاهی به محمد بیاندازد گفت:

- کار من تموم شده! بقیه کارها و قرار هاتون با نیماست، پس موندن من ضرورتی نداره... باور کنید خسته شدم و می خوام برم خونه استراحت کنم.

نیما گفت:

- اتفاقی افتاده نازنین؟ همه چیز که عالی بود، مگه همینو نمی خواستی؟

- چرا، ولی خسته ام، باور کن! حالا اجازه می دی برم؟

- برو عزیزم، فقط مراقب خودت باش!

خداحافظی کوتاهی با بچه ها کرد و به سرعت از در خارج شد.

محمد پرسید:

- چرا ناراحت شد نیما؟

- یعنی تو نمی دونی؟!

- نه، باور کن! یعنی من حرف بی جایی زدم یا...

- چه حرفی؟! مگه چی گفتی؟!

بی آنکه جوابی به سوال نیما بدهد دسته گل زیبایی را از روی میز برداشت و با عجله به طرف در خروجی دوید...

سرش را از شیشه ی ماشین به طرف نازنین خم کرد و دسته گل را به طرف او گرفت:

- به خاطر همه ی محبت های عمیق و خواهرانه ی شما، با عشق و از صمیم قلبم!

- جمله اتون زیبا بود، خصوصاً تیتراژ اولش!

- خواهر خطابتون کنم بیشتر خوشحال می شین، این طور نیست؟!

- قرار نیست تعبیر دیگه ای داشته باشیم!

غمی عمیق بر چهره اش سایه انداخت. با دیدن نیما که نزدیک می شد گفت:

- قول بدید برای یک روز با هم باشیم؛ برای یک جشن مفصل!

- حتما! اینو خودم عنوان کردم!

- مثل اولین دیدارمون، توی همون رستوران و البته... این بار تنها!

- باشه، اما برای اولین و آخرین بار!

با رسیدن نیما هر دو سکوت کردند. نیما با دست روی شانه ی محمد زد و گفت:

- بذار بره، الان سردرد می گیره نیما خان! نمی بینی چشمهایش چقدر قرمز

شده؟

و با اشاره به دسته گل، رو به نازنین ادامه داد:
- می بینی؟ از دسته گل های اهدایی کش رفته ها!
- اشکالی نداره، همین که به یاد من بودن کافیه!
- ولی مثل این که زیادی به یاد شماست نازی جان!
نگاهی معنا دار به محمد انداخت که او چشمهایش را دزدید و پژمان را که جلو می آمد بهانه قرار داد:
- من برم تا این جغجغه این جا نرسیده، فعلاً با اجازه...
با رفتن محمد، نیما گفت:
- من فکر می کنم مانی یه جورایی شده، به نظر تو این طور نیست؟!
- مثلاً چه جورایی؟!
- نمی دونم، ولی فکر می کنم...
لحظه ای مکث کرد، سپس با نگاهی به چشم های تب دار نازنین ادامه داد:
- یعنی تو حسی به مانی...
- چرا این حرفو می زنی نیما؟ تو چرا؟
- مانی می تونه بهترین موقعیت زندگی تو باشه نازنین! چرا باز هم...
- لطفاً مغلطه نکن نیما، باور کن سرم بدجوری درد می کنه!
- برو اون طرف بشین، خودم می رسونمت.
- ممنون، می خوام تنها باشم.
- پس رسیدی بهم زنگ بزن، نگرانتم.
با تکان سر، پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد...
امیر علی به محمد نزدیک شد و گفت:
- دیگه هیچ بهانه ای نداری، کارت هم تموم شد. پس امشب که همه هستند
بهترین موقعیته تا..

- ببخشید امیر جان! ولی من ترجیح می دم این بحث رو با خانواده فروتن مطرح کنم نه فتانه! حتی اگر خانواده فروتن جواب منفی هم به من بدن، باز هم دلیلی برای من و فتانه نیست!

- آخه چرا محمد؟ یعنی این قدر...

- خواهش می کنم امیر، تمومش کن.

همان لحظه در انگشت کوچک دستش احساس سوزش کرد؛ نگاهش بی اختیار به پایین مبل کشیده شد و پسر یکساله ی میترا را دید که دستش را در میان دندانهای کوچک خود می فشرد. همه کلافگی اش را از یاد برد و با دست دیگرش پشت گردن او را گرفت و مانده بچه گربه ای بالا کشید. مهرزاد بین زمین و آسمان معلق مانده بود، مدام دست و پا می زد و ذوق می کرد!

سعید گفت:

- فکر نمی کنی از دستت بیفته، من چه خاکی به سرم بریزم مانی؟ به جون خودش بعد از هشت سال از هشت تا امامزاده گرفتمش!
با کلام پر حسرت سعید، مهرزاد را محکم در آغوش فشرد و رو به مهسا گفت:

- مهرشاد کوچولوی تو کو مهسا؟ این دوتا که مثل دوقلوها همه جا با هم بودن! نکنه مال تو خوابیده؟

قبل از اینکه مهسا حرفی بزند، داود در حالی که مهرشاد را به سختی در آغوش نگه داشته بود، وارد شد و کنار مهسا نشست.

مهرشاد با چالاکی از آغوش پدرش پایین جست و به طرف مهرزاد دوید. دو کودک با دیدن هم، چنان سر و صدایی راه انداخته بودند که حد نداشت.
پژمان گفت:

- خوبه این دوتا جوجه، پسرخاله از کار دراومدن و مثل من و عمو و خاله و

عمه ام توی یک ردیف نیستن!

مینا با خنده گفت:

- تو برای به دنیا اومدن عجله داشتی عمه جون، و گرنه بقیه به موقع وارد

این دنیا شدند!

- خیلی دلتون می خواست من نباشم تا رایحه رو بدین به اون پسر عموی...

با دیدن شوهر عمه اش، حرفش را قطع کرد. شهرام گفت:

- خجالت نکش پژمان... نگوا!

مینا ادامه داد:

- حالا خوبه اون طفلک معصوم و سربه زیر، مدام زیر تگرگ تو و رایحه

است.

- همون سر به زیر بود که سرش کلاه رفت دیگه! مثل عمو مانی که پیر شده

هنوز سرش بی کلاهه!

امیرعلی با کنایه گفت:

- مثل اینکه زیاد هم سر به زیر هم نبود و فقط ریز بین تشریف داشته!

در میان لبخند سایرین و نگاه پر معنای امیرعلی سر به زیر افکند و سکوت

کرد اما اکنون به خوبی می دانست که به دنبال فرصتی مناسب در آینده ای

نزدیک می گردد...



کمی در عرض پیاده رو قدم زد، سپس روی نیمکتی زیر آفتاب دلچسب

پاییز نشست. با نگاه به شماره های گوشی اش، دکمه سبزرنگ را روی اسم

نازنین فشرد و پس از گذشت لحظاتی صدای نازنین در سرش پیچید:

- بله بفرمایید.

- روز به خیر مریم خانم! اگه صدام براتون آشناست که هیچ، وگرنه معرفی

کنم؛ مانی هستم.

- کنایه می زنید آقای معتمد؟ ممکنه صدای شما رو فراموش کنم؟

- نمی دونم! خودم رو که کاملاً فراموش کردید!

- این چه حرفیه؟ این طور نیست!

- پس یک بار دیگه من می خوام مزاحمتون بشم، البته برای فردا...

- یه مهمونی مفصل که برگزار شد... و البته به قول نیما خیلی عالی و

دوستانه هم بود!

- درسته، ولی بدون حضور شما!

- مهمونی شما دوستانه و البته مردانه بود آقای معتمد! شما که انتظار

نداشتین من...

- بنا به درخواست شما، مهمانی ما مردانه برگزار شد مریم خانم! این طور

نیست؟

- چه کسی چنین حرفی زده؟

- چه فرقی می کنه؟ فرض کنید نیما!

- خب حقیقتاً من کمی بی حوصله بودم...

محمد به تلخی خندید:

- من بلوف زدم ولی شما خیلی سریع خودتون رو لو دادید!

نازنین از رو دستی که خورده کمی ناراحت شد و سکوت کرد.

محمد مجدداً به حرف آمد:

- برای روز جمعه دعوت من رو می پذیرید؟

- اگر نپذیرم ناراحت میشین؟

- نمی دونم، به هر حال صبر می کنم تا زمانی که شما شرایطش رو داشته

باشید!

- پس اجباره! این طور نیست؟

- نه! فقط دوست داشتم برای تجدید خاطره همراه با شما یک بار دیگه به اون رستوران برم. اما اگه شما تمایلی ندارید اصرار نمی کنم!
نازنین، دلخوری محمد را از لحن کلامش دریافت، چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

- برای صبح دعوت دارم یا عصر؟
محمد با خوشحالی جواب داد:
- هر زمان که شما راحت تر هستید!
- شما میزبان هستید نه من!
- دوست دارم زمانش را شما تعیین کنید.
- من صبح رو ترجیح می دم.
- باشه، پس مثل دفعه قبل! ساعت ۱۱، رستوران گل مریم.



ساعت ۱۱ صبح را نشان می داد که وارد رستوران شد. مانند دفعه پیش از محوطه عبور کرد و قدم به قدم به فضای باز گذاشت. از دور نازنین را دید که بی توجه به محیط پیرامونش، پشت به در اصلی نشسته بود و در سکوت به فضای خالی روبه رویش می نگرد.

به حدی آرام بود که در نظر اول احساس می کردی به خواب فرو رفته!
آرام جلو رفت و وقتی رسید، دسته گل زیبایی را که همراه داشت از پشت سرش جلو برد و گفت:

- تقدیم به نازنین ترین مریم!
نازنین تکانی خورد و به عقب برگشت. با دیدن محمد به سردی گفت:
سلام. صبح به خیر.
محمد جلو رفت و روبرویش ایستاد.

- سلام.

دسته گل هنوز در دستش جا داشت. نگاه نازنین میان او و گل ها به گردش درآمد که محمد گفت:

- یعنی اینقدر ناقابله که لایق نمی دونید؟

نازنین پس از مکثی، با بی میلی دسته گل را گرفت و بدون کوچک ترین نگاهی، آن را روی تخت گذاشت. محمد آرام کنارش نشست. نازنین برخلاف دقایقی قبل، ناآرام به نظر می رسید.
محمد گفت:

- اتفاقی افتاده؟

نازنین بی مقدمه به حرف درآمد:

- رابطه من با شما فقط در حد کاری بود که قصد انجامش رو داشتیم... امروز هم اگر اینجا هستم فقط به خاطر همون رابطه محدود کاریه. من امیدوارم این دیدار، آخرین دیدار باشه آقای معتمد...

محمد که تا آن لحظه مانند مجسمه ای بی جان نشسته بود و به نازنین نگاه می کرد، با صدای خفه ای گفت:

- اندوه مرا اندازه نیست آن زمان که آسمان نگاهش سرد می شود... آن زمان که کلام پرحرارت...

- این جا صحنه نمایش نیست آقای معتمد! و من و شما هم بازیگر تئاتر نیستیم، داریم تو واقعیت زندگی می کنیم!

- من چه کار کردم که تا این حد از من بیزار شدی؟ این چه موضوعیه که باعث شده تو حتی دلت نخواد من رو ببینی؟

- موضوعی نیست آقای معتمد... صلاح کار در اینه!

- چرا فکر می کنی که صلاح کار من رو می دونی؟

دل نازنین برای دیدن ابروهای بلند او که درهم کشیده شده و چهره ی

مردانه اش را پیش از پیش جذاب نشان می داد، لرزید.
بی درنگ نگاهش را به جانب دیگری معطوف کرد.
محمد مجدداً به حرف امد و گفت:

- من می خوام این رابطه رو مستحکم کنم! از شب کنسرت تا الان دقیقاً
بیست و پنج روز می گذره! من حتی ثانیه ها رو شمردم
تا دوباره ببینمت!
نفس نازنین به شماره افتاد. جرات چشم چرخاندن و نگریستن به او را
نداشت.

آب دهانش را فرو داد و با صدای خفه ای گفت:
- اما من هیچ علاقه ای به دیدن شما ندارم!
محمد نگاه عمیق و غم گرفته اش را به چهره ی بی قرار نازنین دوخت:
- چرا مثل پائیز سردی مریم؟ من می خوام با تو به بهار برسم!
با نگاهی شعله ور به چشم های خوش رنگ او خیره شد و گفت:
- مریم تو ریشه اش توی آب مونده و هیچ وقت هم به خاک نمی رسه! آره،
من پائیزم، خزون زده و یخ زده! من بوی غربت و تنهایی می دم... بوی غم و
پوسیدگی!

- من باطن تو رو دیدم مریم، من دنیا رو با تمام وسعتش بدون تو نمی خوام.
دلش می خواست همان دم سر روی سینه او بگذارد به روی امن ترین تکیه
گاه دنیا، اما بند بند وجودش لبریز از نفرت بود.
بی اراده از جا برخاست که محمد در یک لحظه انتهای کیف دستی اش را
محکم به دست گرفت و گفت:

- تقاص عشقی رو که شاید یه روزی از قلبت ربودند می خوام از من
بگیری؟

ناگهان همه هستی در برابر چشهایش رنگ باخت. برگشت و برای چند ثانیه

کوتاه به نگاه نا آرام محمد چشم دوخت، سپس گویی از او، از خودش و از همه ی دنیا روبرگرداند و پا به فرار گذاشت...



با زدن ضربه ای به در اتاق، وارد شد و پرسید:
- مگه تو با مانی قرار نداشتی؟ پس چرا خونه ای؟!
- چه فرقی می کنه؟ تو فرض کن قرارمون به هم خورد.
- چرا این قدر عصبی و بی حوصله ای نازنین؟ چی شده؟
بی محابا بغضش را شکست و گفت:
- دلم می خواد از همه فرار کنم... ای کاش به جای مامان، من مرده بودم!
- باز چت شده نازنین؟ چرا حقیقت رو پنهون می کنی؟ تو با من هم احساس غریبگی می کنی؟!
سر بلند کرد و با مژگانی خیس از اشک و نگاهی پر تلاطم، به چشم های نیما خیره شد. نیما جلو آمد و گفت:
- امروز مانی رو دیدم... خیلی پکر بود، حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشت. فقط گفت که تو نرفتی رستوران! اما من مطمئنم که تو رفتی و بحثتون شده!
نازنین به طرف پنجره برگشت تا نیما را نبیند، اما او مقابلش ایستاد و گفت:
- نازی... چرا با مانی بحث کردی؟
- بحثی نبوده، فقط دلیلی برای موندن کنار یه آدم غریبه نداشتم!
- از کی برات غریبه شده؟ تو که هفته ای هفت بار می اومدی استودیو تا ببینیش!
- من می اومدم تا صداشو بشنوم!
- صداشو برات ضبط می کردم و می آوردم، اما تو می خواستی خودشو

ببینی! چرا انکار می کنی؟ مگه خودت نمی گفتی دوست داری بتونی صدای مانی
رو حبس کنی تا فقط برای خودت باشه؟ مگه فقط ترانه هایی رو نخوند که خط به
خطش مال خودت بود؟

- اشتباه کردم نیما... دست از سرم بردار!

- اشتباه نکردی، تو داری انکار می کنی!

- چی رو؟

- عشقتو! من که تو رو خوب می شناسم!

نازنین فریاد زد:

- برای چی به زبون میاری نیما؟ چرا از یک پرنده ی زندانی می خوای پیره
وقتی می دونی نتیجه ی پریدنش فقط و فقط خوردن به در و دیواره؟
سرش را میان دستهایش فشرد و به هق هق افتاد. نیما دست های او را
گرفت و گفت:

- معذرت می خوام عزیزم... من نگرانتم! تو...

- رهام کن نیما، خواهش می کنم. منو به حال خودم بذار. راضی نباش نتیجه
ی پریدنم شکستن پر و بالی باشه که همین حالا هم زخمیه...!

فصل هشتم

- چه عجب آقا مانی گل! بالاخره این طرفا پیداتون شد!
- شما دستور فرمودید خدمت برسم رئیس... بنده هم اطاعت کردم!
- یعنی این قدر بی معرفتی که وقتی کارت تموم شد برای دیدارت باید دعوت کنم یا حتماً تماس بگیرم؟
- اختیار داری! کار ما تازه با شما شروع شده!
- پس از ما راضی بودی! یعنی کارفرمای زیاد بدی نبودم... همچنین قابل تحمل!
- این چه حرفیه؟ شما از ما راضی باشی کافیه!
- بسیار خب، دیگه کارت پستال فرستادن برای همدیگه بسه! یه کار دیگه باهات داشتم.
- من در خدمتم!
- دنبال مجوز آلبومت هستم، اما هنوز ما رو روشن نکردی که چه اسمی برای البوم سرگردونت بذارم؟
- شما صاحب اختیارید!
- تعارف نکن. من می تونم حدس بزنم دنبال چه اسمی می گردی!
- جداً؟!

- آره! دنبال یه اسمی که آخرش برسه به مریم... مثل گل مریم!
- تا حدودی! ولی اگه جسارت نباشه می خوام یک کلمه اش رو جا به جا کنم.

- حتماً! بگو.

- مریم رویایی!

- خیلی قشنگه، ولی نازنین پیشنهاد ((گل پائیزی)) رو داد.

- نه مریم رویاست، نه گل مریم پائیزی! اما...

- اما چی؟ چرا حرفت رو خوردی؟

- مریم پائیزی!...

- مریم پائیزی... عالیه مانی، چه ترکیب قشنگی کردی!

- همیشه اسم مریم بیشتر از هر اسمی برام جذابیت داشت. نمی دونم چرا،

اما حالا مطمئنم اشتباه نکردم!

- چرا؟! به خاطر همون مریم خانمی که به ما لو نمی دی؟!

محمد خندید و بحث را عوض کرد:

- حالا چه مدت زمان می بره تا مجوز پخش بگیری؟

- فعلاً که تو نوبت بررسیه. اگه به مشکلی بر نخوره که مطمئناً می خوره... تا

شش ماه آینده آماده می شه!

- اوووه!! یعنی حدود ۳ سال طول می کشه تا یه آلبوم به بازار بیاد؟!

- بله متأسفانه! ببینم... نمی خوای بررسی از کنسرت چه خبر؟ حق و

حقوقت چی می شه؟

- همه ی زحمات به عهده ی شما و خانم فروتن و پدرتون بود، پس من این

وسط فقط یه رهگذرم!

- توی معرفت و صداقت بی همتایی! اما تو اصل قضیه بودی! همه برای

شنیدن صدای تو بود که این هزینه ها رو به ما برگردوندند. در ضمن همه ی

سرمایه ی پدر با سودش توسط همین کنسرتی که برگزار شد برگشت، در صورتی که آلبومت هنوز تو بازار نیومده!

- خیلی خوشحالم که این رو می شنوم!

- یعنی حقت رو نمی خوای؟

- هر چی شما لطف کنید، متشکریم رئیس!

- ای کاش قرار داد نبسته بودیم تا کل سهمت رو بالا می کشیدم!

- پیشکش! من که گفتم همه اش متعلق به خودتونه!

- متشکرم. ای کاش تمام افرادی که با من کار می کنند حداقل یک هزارم

معرفت تو رو داشتند!

- خجالت می دی نیما!

- من حقیقت رو گفتم!

- راستی حق خانم فروتن چی می شه نیما؟ فکر کنم همه ی زحمات

کنسرت با ایشون بود!

- حق نازنین خیلی وقته پایمال شده و هیچ کس هم نتونسته اونو بهش

برگردونه!

- اتفاقی افتاده نیما؟!

- مرگ احساسات آدم مثل مردن تدریجی می مونه... چه اتفاقی مهم تر از

این؟!

- متوجه منظورت نمی شم، داری نگرانم می کنی!

نیما آهی کشید و گفت:

- چیزی نیست، تو ذهن خودتو مشغول نکن.

سپس با عوض کردن بحث، پرسید:

- الان با هم حساب کنیم یا بعد از بیرون اومدن آلبومت؟

- هر وقت خودت صلاح می دونی! ببینم... خانم فروتن هنوز همون

ساختمان ثریا تشریف می برند؟

- آره، چطور؟

- هیچی، می خواستم بدونم سرگرم کار هستن یا نه، همین!

- آره، شکر خدا سرش با کار گرمه!

- ولی من تو یه چیزی موندم نیما؛ این که دختری مثل خانم فروتن چرا تا

حالا ازدواج نکرده؟!

نیما چنان نگاه تندی به او انداخت که محمد احساس کرد بدترین حرف

ممکن رو زده! شرمگین سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

- معذرت می خوام! فقط... فقط منظورم این بود که چرا از این تنهایی

درنمیاد!

- خیلی دلت می خواد بدونی چرا؟ اون هم دختری مثل نازنین که...

- من که عذرخواهی کردم... باور کن قصد جسارت نداشتم!

نیما که کمی آرام تر شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم می خواد راجع به نازنین صحبت کنم. تو جوون با شعور و عاقلی

هستی، شاید بتونی کمکم کنی نازنین رو از این پيله ای که دور خودش تنیده

رها کنم!

- می تونم یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

- خانم فروتن در گذشته شکستی داشته؟

نیما لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و سپس به نشانه تایید سر تکان داد:

- جواب سوالت مثبته!

قلب محمد از جا کنده شد و با بی قراری به نیما چشم دوخت. نیما نگاهش

را به نقطه نامعلوم افکنده، گویی در عالم دیگری سیر می کرد. چند ثانیه بعد بی

توجه به حال مانی به حرف آمد و گفت:

- پدرم همیشه علاقه شدیدی به نازنین داشت و این علاقه با نگرانی های خاصی همراه بود که همه فکر می کردیم طبیعی و اقتضای علاقه پدر! نازنین از سن سیزده چهارده سالگی، یعنی زمانی که کم کم چهره و اندامش شکل گرفت، خواستگارهای زیادی داشت و هر جا که می رفت چشم های زیادی رو به دنبال خود می کشید. پدرم اون زمان از همیشه نگرانتر بود و ترس ها و دل نگرانی هاش برای نازنین انگار که تمومی نداشت. نازی رو همه جا همراهی می کرد و اجازه نمی داد تنها جایی بره! تو جمع های خانوادگی هر نگاه خیره طولانی و معناداری به نازنین با واکنش غیرمستقیم و یا حتی مستقیم از جانب پدر مواجه می شد. پدرم به دلیل ترسی که از زیبایی نازنین داشت اونو بدطوری محدود کرده بود. می ترسید این چهره زیبا آخر و عاقبت کار دست نازنین بده! می ترسید کسی مزاحمش بشه، براش دردسر درست کنه! اذیتش کنه، یا این که اصلاً کسی فریبش بده!

این افکار همیشه ناراحتش می کرد و باعث می شد محدودیت های برای نازنین به وجود بیاره که روح جوون و حساس اون رو آزار بده! تا این که وقتی نازنین هفده ساله شد و و سال آخر دبیرستان رو می گذروند، پدر تصمیم گرفت اونو به یکی از خواستگارهای شوهر بده؛ یه جوون عادی و معمولی که البته مورد تایید پدر بود. پسر یکی از دوستانش بود و چون روی دوستش شناخت داشت، شاهین رو کیس مناسبی می دونست! نازی اون موقع هم مثل همین حالا، مظلوم و کم حرف بود. ناچار برای فرار از فشار ها و محدودیت های پدر... صدای زنگ موبایل نیما، را از ادامه صحبتش بازداشت. رو به محمد عذرخواهی کوتاهی کرد سپس گوشی را روی گوشش گذاشت.

با آنکه دلش می خواست از گذشته نازنین آگاه شود، اما وقتی نیما با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- فکر می کنم باید بمونه برای یه روز دیگه مانی جان!

او نیز به ناچار لبخند زد و از نیما خداحافظی کرد.
حتی در تصورش هم نمی گنجید که نادر تا این حد خودخواه باشد. او که
نازنین را روی دو دیده می گذاشت و می پرستید، چه طور تونست روزگاری به او
آزار رسانده باشد...



تا مدت ها پس از آن روز، مقابل ساختمان بلند و مشکی رنگ ثریا می
ایستاد تا شاید او را تنها بیابد و به بهانه ای پیش برود.

یکی از روزها با رسیدن مقابل ساختمان، اثری از ماشین نازنین ندید. روی
فرمان کوئید و به خیال این که دیر رسیده، تصمیم به بازگشت گرفت که ناگهان
در آن سوی میدان، چشمش به نازنین که کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده
بود.

به سرعت دور میدان چرخید و مقابل پای او روی ترمز کوئید. نازنین کمی
خود را عقب کشید و آن طرف تر به انتظار ماشین ایستاد.

محمد پیاده شد و به طرفش رفت.

- سلام خانم فروتن!

نازنین به سردی نگاهش کرد:

- سلام!

- چرا این جا ایستادید؟ تشریف بیارید من شما رو می رسونم.

- ممنون، مزاحم شما نمی شم، فکر نمی کنم مسیرمون یکی باشه!

- منم فکر نمی کنم درست باشه که من این جا باشم و شما با تاکسی

تشریف ببرید!

چهره نازنین درهم شد و سر به زیر افکند. محمد ادامه داد:

- افتخار همراهی به من می دید؟ قول می دم حرفی نزنم که باعث دلخوری

شما بشه!

- چه اصراریه آقای معتمد؟ شما بفرمایید.

- نکنه به رانندگی من اطمینان ندارید؟

- نه، از رانندگی تون مطمئنم. مسیر اصفهان تا تهران، تقریباً همه مسیر رو

شما پشت رل بودین!

- پس چی؟

نازنین نگاهش کرد:

- از لطفتون ممنونم، اما قول بدین آخرین بار باشه!

محمد با شادی زاید الوصفی در ماشین رو گشود و زیر لب گفت:

- با اصرار بالاخره راهی به دلت باز می کنم.

نازنین با نگاهی به ماشین گفت:

- بازم نیما دستش لرزیده و حساست به خرج داره؟

- برای چی؟

- چرا اون قدر دستمزدتون رو نداده تا ماشین مدل بالاتری بخرید؟ البته

مبارکتون باشه!

- ممنون... ولی این پراید رو نخریدم!

نیم نگاهی به نازنین انداخت و ادامه داد:

- با اومدن شما به زندگی من، خوشبختی هم از هر سو بهم رو کرد! نشونه

اش همین ماشینه که تو قرعه کشی بانک برنده شدم!

- چه عالی! پس واقعاً جای تبریک داره!

- به نظر من این از یمن وجود شماست

- این چه حرفیه آقای معتمد؟

- حرفیه که بهش اعتقاد دارم!

نازنین شانه بالا انداخت:

- خب، اعتقادات هر کس برای خودش محترمه!

- به خاطر همین اعتقاداته که با من مخالفید یا به نوعی باهام می جنگید؟

- جنگ؟ چرا باید با شما بجنگم؟

- پس با خودتون سر ناسازگاری دارین؟

- قرار بود فقط منو برسونید آقای معتمد! به خاطر همین حرفاتونه که دیگه دلم نمی خواد باهاتون معاشرت کنم! لطفاً نگه دارین، من ترجیح می دم همین جا پیاده شم!

- باشه، ولی خواهش می کنم اول جواب من رو بدین! اگر یکی مثل من عاشق شد تکلیف اش با دختر سرسخت و یکدنده ای مثل شما چیه؟

- دوست ندارم برای کسی توضیح بدم! و ضمناً خواهش می کنم پاتون رو فراتر از گلیمتون نذارین!

محمد ناگهان روی ترمز کوبید و با عصبانیت به طرف نازنین برگشت:

- تا می خوام باهات صحبت کنم جبهه می گیری و سعی می کنی فرار کنی چرا؟

نازنین خواست دست روی دستگیره در بگیره که محمد سریع قفل مرگزی رو فشرد و گفت:

- آره، بازم فرار کن! اما مطمئن باش آنقدر روی سرمایه وجودت آتیش می زنم که یا از حرارت عشق من آب بشی یا من از شدت بی تفاوتی تو ذوب بشم!

- آره... من مغرورم، هم مغرور و هم مطرود! حالا بذار به قول تو فرار کنم و برم!

کلام معصوم نازنین چون نیشتری بر قلبش نشست. آهسته نالید:

- چه کار کنم تا قبول کنی؟

- من چه کار کنم تا رهام کنی؟

- من رهاش نمی کنم، مگه اینکه یه روز خودم از زندگی رها بشم!

قطره ای اشک روی گونه اش غلطید و گفت:
- از عشق رها شو که می دونم عاقبتش برات نرفته!
این حرف رو زد و با بالا کشیدن شاسی در، در حالی که هنوز نیم رخ اشک
آلودش مقابل چشم های محمد بود، به سرعت پیاده شد و شروع به دویدن
کرد...



مهناز گفت:
- همین جمعه قراره دور هم جمع بشیم و در مورد پژمان و رایحه صحبت
کنیم!
- خیلی عالیه! امیدوارم خوشبخت بشن!
مهناز نگاه حسرت بار به او انداخت و که محمد گفت:
- چی شد مادر؟ باز هم صحبت ازدواج شد و شما به یاد من افتادید؟
- من همیشه به یاد تو هستم مانی! اما نمی دونم چرا آینده ات برات بی
اهمیت شده!
محمد نگاهی به چشم های مادرش که با برق اشک می درخشید انداخت و
سپس به جانب دیگری نگریست. دیدن دوباره گیتار سرخ رنگش، تصویر نازنین
را پیش رویش مجسم کرد. می دانست که فراموش کردن او برایش غیرممکن
است.
لبه تختش نشست و گیتار را بین دستهایش جای داد. ساعت ها... افکار
پیشانش را زیر و رو کرد و عاقبت روی گزینه ی نیما تیک مثبت زد!



نیم ساعتی می شد که به استودیو رسیده و با نیما مشغول خوش و بش بود.

با بلند شدن صدای زنگ موبایل، نیما گوشی را از جیبش بیرون کشید و روی گوشش قرار داد:

- جونم نازنین؟

...

- باشه، همین حالا راه می افتم.

...

- چی؟!

...

- اتحادیه می خوامی بری چه کار؟!

...

- خیلی خوب باشه!

...

- باشه، بمون می یام دنبالت!

...

- نه، زود می یام... نری ها نازنین!

...

- قربانت، خداحافظ.

پس از قطع مکالمه، خطاب به محمد گفت:

- من برم تا نازنین سرم رو نبریده! این روزها نمی دونم چرا به هر چیزی

پيله می کرد و بهونه می گیره. خیلی سریع عصبی می شه!

- مگه امروز با اسی قرار نداری؟

- چرا، ولی نازنین واجب تره! زود بر می گردم. این روزها حوصله رانندگی

هم نداره، بابا نمی ذاره ماشین ببره!

محمد فوراً گفت:

- تو بمون به کارت برس، من می رسونمش!
- ممنون از لطف، خودم می برم. تو هم اینجوری از کار و زندگی می
افتی!

- این چه حرفه! خانم فروتن بیشتر از این ها به گردن من حق داره!
آخه انگار یکی دو جا هم کار داره! اگه مزاحمتی نیست...
- هر کاری داشته باشه مهم نیست. تو بمون به قراره برس. من هستم.
خیالت راحت!



از ماشین پیاده شد و دکمه ی آیفون را فشرد. لحظه ای بعد صدای نازنین رو
شنید که گفت:

- صبر می کردی نصف شب می اومدی نیما! خسته نباشی، دیگه تمام
عکاسی ها تعطیل شد!

- یه عکاسی سراغ دارم که تا بعد از نصف شب هم بازه!

- چرا صدات عوض شده نیما، یه لحظه فکر کردم مانیه!

- تو ماشین منتظرتم، زود بیا پایین.

نازنین با تردید، کیفش را برداشت و از ساختمان بیرون آمد. داخل کوچه،
سرش را برای دیدن نیما به اطراف می چرخاند که ناگهان صدایی از پشت سر
گفت:

- فکر کنم خیلی به صدام گوش می کنی، درسته؟!

نازنین وحشتزده به جانب محمد چرخید. محمد به نگاه ترس خورده ی او
لبخند زد و گفت:

- شب به خیر!

- شما از کی تا به حال جای نیما رو گرفتید؟

- برای نیما کاری پیش اومد، این بود که من اومدم دنبالتون...
نازنین با حرص گفت:

- متشکرم!

آن گاه و به طرف ساختمان به راه افتاد.

- کجا می رین؟ چیزی فراموشتون شده؟

- تا آژانس از راه برسه کمی طول می کشه، می رم تو دفتر!

به طرف پله ها قدم برداشت که محمد سریع خود را به او رساند و مقابلش ایستاد:

- این همه راه نیومدم که با رفتارهای سرد و خودخواهانه ات بخوای برم گردونی!

به نیما قول دادم که می رسونمت و این کار رو می کنم، حتی اگه تا نصف شب طول بکشه!

- ممنون از احساس مسئولیتتون آقای معتمد! حالا لطفا تشریف ببرید! من نه به نیما احتیاجی دارم نه به شما!

محمد عصبی گفت:

- قسم می خوری که برات هیچ اهمیتی ندارم؟

نازنین فریاد زد:

- آره... آره، قسم می خورم! حالا دست از سرم بردار!

از صدای فریاد نازنین، در یکی از ساختمان ها باز شدو مردی جوان به بیرون سرک کشید و با نگاهی معنادار به نازنین گفت:

- اتفاقی افتاده خانم؟!

- خیر، چیزی نیست.

به محمد نگریست و به سردی گفت:

- بریم آقای معتمد! اینجا ایستادن درست نیست!

محمد که به خوبی متوجه نگاه معنادار مرد جوان به نازنین شده بود، با حرص گفت:

- بفرمایید!

- لطفا برای من یک تاکسی بگیرید، ممنون می شم!

- نیازی به تاکسی نیست، می خواهید همین آقارو صدا کنم تا شما رو برسونه؟

انگار خیلی مشتاق بود!

- همه تون مثل هم هستید! فکر می کردم حداقل شما با بقیه تفاوت دارید، اما متاسفم!

خواست از مقابل محمد بگذرد اما محمد اجازه نداد و گفت:

- حق با توه! من خودخواهم و فقط می خوام دلموبا به دست آوردن مریم آرزو هام آروم کنم. شاید به خاطر همین خودخواهی که حرف تورو نمی فهمم! اما قول می دم از این به بعد دیگه مزاحم نشم. فقط یه امشب رو همراه من باش! با شنیدن کلام معصوم و مهربان او، بغض در گلویش پیچید. محمد در ماشین را برایش گشود و آهسته پرسید:

- سوار نمی شی؟

لحظه ای بعد در سکوت محض کنار یکدیگر جای گرفتند...



از عکاسی که بیرون آمدند و داخل ماشین نشستند، محمد با صدای آرامی گفت:

- کار دیگه ای نیست خانم؟!

لحن معصوم و محزون محمد برای هزارمین بار دلش را لرزاند و آهسته نالید:
- با من این طور صحبت نکنید آقای معتمد! منو از خودم بیزار می کنید!

- قصد جسارت نداشتم، منو ببخشید!

سرش را به طرف خیابان برگرداند و بغضش را به سختی فرو داد. لحظه ای بعد گذر زمان را به دست فراموشی سپرده بود و مانند مجسمه ای سنگی به سنگفرش خیابان می نگریست.

در افکار دور و درازش غرق بود تا آنکه عاقبت صدای محمد، او را به خود آورد:

- حالتون خوبه خانم فروتن؟

زیر لب با خود زمزمه کرد:

- می بینی چه راحت گذشتی؟ باز هم مثل یک غریبه!... خانم فروتن!

- چیزی گفتین؟

- خیر... لطف می کنید منو برسونین خونه؟

- حتماً!

ماشین را به حرکت در آورد و با نگاهی عمیق به او گفت:

- فکر کنم امشب رو آخرین دیدار قلمداد کنیم!

قلب نازنین در هم فشرد، اما حرفی نزد. در عوض محمد ادامه داد:

- می تونم خواهشی داشته باشم؟

آهسته جواب داد:

- بله، البته!

- دلم می خواست یه روز شما رو به یه جای دنج دعوت کنم که خودم خیلی

دوستش دارم. می تونم خواهش کنم امشب من رو همراهی کنی؟

برای آخرین بار...

نگاهی کوتاه به اطراف انداخت و برای عوض کردن جو موجود، به آرامی

گفت:

- من و شما می تونیم روابط دوستانه ی خوب و ساده ای داشته باشیم،

خیلی صمیمی و به دور از هرگونه سوء تفاهمی!
- متشکرم! اما عشق من سوء تفاهم نیست و نمی توانم فراموشش کنم.
شاید با ندیدن خودم رو فراموش کنم، اما...
حرف محمد را برید و گفت:
- متاسفم!

- من هم مثل شما فقط تاسف می خورم، اما می خوام امشب رو یادگاری
داشته باشم تا اگه یه روز گذشته رو مرور کردم ببینم که لحظه های قشنگی هم
داشتم!

حالا دعوت من رو قبول می کنید؟
نازنین چشم هایش را روی هم گذاشت و لحظه ای بعد به آرامی سر تکان
داد...



با نگاهی به محیط باز اطرافش، دست هایش را در آغوش جمع کرد که محمد
پرسید:

- سردتونه؟
- نه. این جا واقعاً عالیه! تا حالا نیومده بودم.
- برای این که شما به رستوران های آن چنانی تشریف می بردید! مهمون
افراد مهم می شید و یا میزبان افراد متشخص! چه ارتباطی به این جا و من داره؟!
- طعنه می زنید آقای معتمد؟ می دونید با این حرف هاتون چه قدر عذابم
می دین؟

محمد سر تکان داد:
- هرگز! اگه می دونستی توی چه سنگلاخی دنبال یه راه باز می کردم این
طور بی رحمانه قضاوت نمی کردی!

از رفتار خودش بیزار شد. نگاهش کرد و با لحن معصومانه گفت:
- منو ببخشید، نمی دونم چرا باعث ناراحتی شما می شم؟! شاید...
- تو منو به بهار دعوت می کنی اما خودت...
- برای من دیگه بهاری وجود نداره اما برای شما چرا! من نمی خوام شما را
اینطور ببینم!

- سکوتت رو بشکن! تو چی رو داری از من پنهون می کنی؟
نازنین سر بلند کرد و با تردید به او نگریست:
- تو چی از من می دونی که نمی گی؟
- هیچی... اما می خوام تو بگی تا بدونم!
- چی رو؟ آخه چرا اصرار می کنی؟ اگه ندونی شاید حداقل باز هم جایی تو
رویاهات داشته باشم!

- ولی اگر نفهمم همیشه چشم به راهتم و در انتظار!
- کنار هم قرار دادن و چیدن کلمات و جملات خیلی آسونه، خیلی! اما...
صدای زنگ موبایل نازنین، کلام بغض آلودش را قطع کرد. برای یافتن گوشی
اش مشغول جستجو در کیفش شد و چون آن را پیدا نکرد، با حالتی عصبی و
اعصابی متشنج و خراب، محتویات کیف را روی نیمکت خالی کرد. با دیدن
گوشی اش آن را برداشت و بدون جمع کردن باقی وسایل، مشغول صحبت با نیما
شد...

باد سرد زمستانی برگه های کوچک و بزرگ و محتویات کیف نازنین را به هر
سو می پراکند. محمد کاغذها را جمع کرد و برای جلوگیری از پخش شدنشان،
باقی وسایل را روی آنها قرار داد که ناگهان چشمش به شناسنامه ای که روی
زمین، مقابل پایش افتاده بود ثابت ماند. خم شد و آن را نیز برداشت و بی آنکه
هدف خاصی داشته باشد صفحه ای از آن را گشود.

به یکباره لرزشی محسوس سراسر وجودش را فراگرفت. آهسته سر برگرداند

و به نازنین نگریست که بی توجه به او مشغول صحبت با نیما بود و سپس برای بار دوم شناسنامه ای که در دست داشت خیره شد.

چشمهایش آن چه را که روی صفحه دوم می دید باور نمی کرد و بدتر از آن، مهر طلاق که ستون بعدی را اشغال کرده بود.

گذر لحظه ها را نمی فهمید. مانند انسانی مسخ شده لحظه ای به شناسنامه و لحظه ای دیگر به نازنین نگاه می کرد.

ناگهان نازنین چرخید و به یکباره با دیدن شناسنامه در دست های محمد، سخت تکان خورد. برای لحظاتی هر دو با حالتی گنگ به چهره یکدیگر خیره شدند و سپس نازنین با کلماتی بریده و مقطع، مکالمه را خاتمه داد و به سوی محمد رفت. شناسنامه را از دست او کشید و با عجزی که قلب محمد را هزار پاره کرد گفت:

- خب! خرد شدن و شکستن مریم رویاهات رو دیدی؟ دنبال راهی برای محکوم کردن من به بی مهری می گشتی؟ حالا محکوم کن، می تونی؟ باز هم برای بدست آوردن یه عشق پاک و رویایی دنبال می یای... می یای؟ سرش را میان دو دست فشرد و با صدایی بغض آلود ادامه داد:

- یه روزی بهتون گفتم نازنین خیلی زود از یاد همه میره، حتی تو! حالا دلیلش رو فهمیدی؟ من یه زن مطلقه ام... مطلقه! می فهمی؟

محمد تنها در سکوت به او نگریست و حرف هایش را که چون نیشتری بر قلبش می نشست، می شنید.

نازنین به سرعت از جا برخاست و در حالی که به طرف خیابان می رفت، گفت:

- برای آخرین دیدار با بهترین خاطره برمی گردی!
با چشم های اشکبار کنار خیابان ایستاده بود. ماشین های مزاحم مرتب جلوی پایش می ایستادند و حال او را از آنچه بود بدتر می کردند. ناگهان صدایی

گرم و آشنا که گویی از قعر عمیق ترین چاه بیرون می آمد، به گوشش رسید:
- سوار شبن خانم فروتن! اینجا مزاحمتون می شن.
کمی عقب تر ایستاد، محمد نیز دوباره به عقب برگشت و این بار با پایین آمدن از ماشین و گشودن در، او را وادار به نشستن کرد...



در تبی عجیب گرفتار شده بود و می سوخت. سراپای وجودش غرق در آتش بود و راهی برای خاموش این آتش نمی یافت.
نمی فهمید و نمی دانست چه طور باید به خود بقولاند که مجبور به فراموش کردن اوست! گناه او چه بود؟ تقدیری که برایش رقم خورده بود؟ چرا باید در اوج جوانی می پوسید و خاکستر می شد؟
بلند شد و روی تختش نشست. لب هایش مثل چوبی خشک، ترک خورده و گلپیش به خس خس افتاده بود. از روی تخت برخاست و برای رفع تشنگی از اتاقش بیرون آمد.

مهناز با نگرانی نگاهش کرد:

- بالاخره اومدی بیرون؟ نمی خوای بگی چی شده؟ نمی خوای بگی چرا دو روزه خودتو حبس کردی؟

- آب می خوام مادر... آب...

مهناز لیوانی آب برایش آورد و در حالی که با چشمهای اشکبار به او که چون شمع در حال آب شدن بود می نگریست، گفت:

- آخه تو چت شده مانی... چت شده؟!

در برابر چشمهای نگران مهناز، لیوان آب را سر کشید و سپس بی حرف به داخل اتاقش برگشت.

ساعتی بعد زمانی که مهناز در آشپزخانه سرگرم بود، با برداشتن ساکی

کوچک به همراه گیتار سرخ رنگش، نامه ای کوتاه جلوی آینه گذاشت و با نشستن درون ماشینش، راه شمال را در پیش گرفت...



پژمان گفت:

- خب همراه شو بگیرد بابا محمود.

- عقل خودمم رسید باباجون، ولی گوشیشو نبرده. فقط یه یادداشت نوشته:

من رفتم مسافرت، حالم خوبه، دو سه روزه هم برمی گردم، نگران نباشید!

- آخه یعنی چی؟ عمو نمی دانست جمعه این جا چه خبره؟!

مهناز گفت:

- حالش اصلاً خوب نبود، به خاطر هیمنه که این قدر نگرانم. نمی دونم این

چند روز چرا این طور بی قرار و آشفته بود؟!

مینا گفت:

- چرا مامان؟ شما که باهاش زندگی می کنید نباید بدونید چی به سرش

اومده؟

- شماها مانی رو نمی شناسید؟ نمی دونید حرف رو باید به زحمت از زیر

زبونش کشید؟!

پژمان گفت:

- شاید با نیما و نازنین خانم رفته باشه!

با گفتن این حرف، سریع به طرف تلفن رفت و شماره نیما رو گرفت...

- چطوری معتمد کوچولو؟! دلمون برات تنگ شده! فکر می کنم به کار،

بیشتر از استراحت نیاز داشته باشی! مگه قرار نیست کلاه بذاری سر خودت و

داماد بشی؟

- اجازه هست منم صحبت کنم نیما خان؟!

- اول گوشی رو بده به مانی باهاش کار دارم، بعد هم تو بیا برای قرارداد جدید که حسابی بهت نیاز دارم!
- پس شما هم ازش بی خبرین؟
- از کی؟!
- مانی دیگه! جدیداً ندیدینش؟
- چرا... آخرین بار ۳ شب پیش بود. ولی از اون شب به بعد دیگه ندیدمش.
- حالا مگه اتفاقی افتاده؟!
- نه... رفته سفر! گفتم شاید دوباره با شماهاست که همه رو قال گذاشته!
- سفر اونم تو این سرما؟ بینم اصلاً مگه سرکار نمی ره؟
- انگار چند روزی رو مرخصی گرفته.
- خب شاید خسته شده و احتیاج داشته که بره. بچه که نیست بخواین دنبالش بگردین!
- بله، ولی مثل این که آدمها هر چی بزرگتر می شن بچه تر می شن!
- به به... حرف های گنده گنده می زنی جفجغه! از تبعات داماد شدنه؟!
- بله دقیقاً. شما هم باید کم کم یه فکری به حال خودتون بکنید!
- چشم، حالا که پدر بزرگ شدی حتماً!
- و با خنده ادامه داد:
- هر وقت مانی اومد بگو باهام تماس بگیره، کارش دارم.
- چشم، هر وقت دیدمش می گم.
- با قطع شدن تماس، مهناز با نگرانی گفت:
- حالا چه کار کنیم؟
- محمود گفت:
- بچه که نیست عزیز من، چرا این قدر نگرانی؟ هر جا که رفته باشه خودش برمی گرده. بیخود این قدر خودتو آزار نده.

محمد پسر عاقل و فهمیده ایه!
مهنّا با نگرانی به جانب همسرش نگریست و ناچار سر تکان داد...



زانوهایش را در آغوش کشیده و روی ماسه ها نشسته بود. نگاه عمیقش، هجوم آب دریا را که بی رحمانه بر چهره ساحل سیلی می زد از نظر گذراند. چوب باریک و ظریفی را که در آخرین هجوم آب جلو آمد، از روی زمین برداشت و نقوشی نامرتب روی شن های نرم ساحل کشید. لحظه ای بعد آب، پرشور و وحشی، نقش های او را در خود فرو کشید و تنها چند خط ساده و کمرنگ برجای گذاشت.

کمی عقب تر از نقش های قبلی، با خطی درشت و زیبا نام مریم را حک کرد و چند سانتی آن را در اعماق شن ها فرو برد.

منتظر هجوم آب دریا به روی نوشته اش شد و لحظه ای بعد پس از کشیدن شدن امواج آب، اسم را زیر پرده ای مات از آب دریا یافت، که با حملات کوبنده ی آب... محو نگردیده و مقابل چشم های بی قرارش می درخشید!

لبخندی عمیق و گرم روی لب های سرد و رنگ پریده اش نشست و خیره به اسمی که تمام وجودش را پر کرده بود نگریست. با شروع ناگهانی بارش باران، سر به سوی آسمان بلند کرد، چشم هایش را بست و پذیرای باران بر چهره ی خسته اش شد...



آرام و بی صدادر حیاط را گشود و به سوی ساختمان رفت. پاورچین و در سکوت، داخل اتاقش خزید و با رها کردن خود به روی تخت، نفسی عمیق از سینه بیرون داد.

نگاهش به گیتار سرخ رنگ نازنین که چون آتش، وجودش را می سوزاند
خیره ماند. آنقدر که چشمهایش سنگین شد و عاقبت به خوابی عمیق و شیرین
فرورفت...

با نوازش دستی گرم، چشم گشود و مادرش را دید که مانند همیشه با
عطوفتی خاص نگاهش می کرد. لبخندی محو روی لب هایش جان گرفت و در
حالی که

روی تخت می نشست به آرامی سلام کرد.

مهناز گفت:

- بی خبر می آی، بی خبر می ری! معلومه کجایی؟! نمی تونستی زنگ بزنی
و خبر بدی؟ سابق این قدر بی فکر نبودی مانی!

دست بلند و مردانه اش را دور گردن مادر حلقه کرد و گفت:

- منو ببخشید مادر، ولی باور کنید خیلی به این مسافرت نیاز داشتم.

- باور می کنم!

با نشان دادن لبخندی مهربان روی لب هایش برخاست و همراه مهناز از اتاق
بیرون آمد...



دستش را روی گوش هایش گذاشت و تقریباً فریاد زد:

- نیما اینو خاموش کن... تر و خدا خفه اش کن!

نیما با تعجب نگاهی به نازنین انداخت و با خاموش کردن ضبط صوت به
طرف او برگشت و گفت:

- با کسی اشتباه نگرفتی؟! می دونی صدای کی داشت پخش می شد؟!!

نازنین با بی حالی سرش را به مبل تکیه داد.

نیما گفت:

- تازه مجوز پخش گرفتم نازنین. باورت می شه این قدر سریع به آلبوم مانی مجوز دادند؟ بدون کوچکترین ایرادی از شعر ها و آهنگ ها!

نازنین همچنان سکوت کرد و نیما باز هم ادامه داد:

- کارت واقعاً عالییه نازنین. شعر های تو خیلی...

- دلم می خواد همه شونو نابود کنم! دلم می خواد خودمو حلق آویز کنم تا راحت بشم!

- تو چی نازنین؟! حالت خوب نیست؟!

- نه، حالم خوب نیست! وقتی این cd ها رو توی پخش می ذاری بدتر هم میشم!

پس خواهش می کنم دیگه هیچ کدوم از این کارهارو تو خونه نیار... در موردش باهام صحبت نکن، نمی خوام هیچی ازش بدونم!

حرفهایش را زد و با عجله از مقابل چشم های حیرت زده ی نیما گذشت و به طرف اتاقش دوید.

هنوز هم بهت زده ی حرفهای نازنین بود که نادر پرسید:

- تو می دونی نازنین چرا این قدر به هم ریخته شده نیما؟

- از من می پرسید؟ من از کجا باید بدونم؟!

- یعنی تا آخر عمر می خواد این جواری زندگی کنه؟ هنوز کافی نیست؟!

- مگه خودتون این طوری نمی خواستید؟! مگه از یه فرشته ی معصوم همچنین چیزی نساختید؟!

با لحن بغض آلودی که تن صدایش را می لرزاند، گفت:

- تو فقط به زخم من نمک می پاشی! نه، من هیچ وقت این رو نخواستم!

نازنین همه وجود من، نمی خواستم این طور ببینمش! شده مثل گل پژمرده ای که هر چی آب به پاش می ریزم انگار نه انگار! گلبرگ هایش دونه دونه داره می ریزه روی زمین!

- منو ببخشید پدر... اما اگه می خواهید گلتون زنده بمونه باید با زندگی
پیوندش بدید! نمی خوام بعدها بیشتر از این حسرت بخوریم!

فصل نهم

پایش را روی پدال گاز فشرد و کمی جلوتر از ماشین او روی ترمز کوبید. نازنین به ناچار متوقف شد و عصبی از ماشین بیرون آمد. محمد با نگاه خیره ای گفت:

- صدای بوق های منو نمی شنوید یا وقتی چراغ می زنم نمی بینید خانم؟!
- می خواستم سریع تر رد بشم تا متوجه بشید کار دارم!
- لطفاً بذارید برای بعد! فعلاً من باهاتون کار دارم!
- متاسفم... چون من کاری با شما ندارم!
- ای کاش بتونم تمام این رفتارها رو تلافی کنم! فعلاً مهم نیست، هر چی که دلت می خواد بگو!

نازنین به طرف ماشین رفت، همزمان با نشستن او، محمد نیز از ماشین خود پیاده شد و بر روی صندلی ماشین او جای گرفت!
نازنین با عصبانیت گفت:

- تو قول دادی دیگه مزاحم من نشی ولی بازم داری این کار رو می کنی!
واقعاً از تو بعیده!

- این قول مال اون زمان بود که هنوز همه چیز برام مبهم بود و نمی دونستم چرا ازم فرار می کنی! اما حالا قضیه فرق کرده، پس حرف های منو گوش کن تا

از شر مزاحمت هام راحت بشی!

با حرص گفت:

- بفرمائید! فقط لطفاً سریع، چون من کار دارم!

- کار اصلاً مهم نیست، چون من نمی خوام همسرم خارج از منزل کار کنه!

دوست دارم وقتی میام خونه ببینمش تا خستگیم در بره!

- چه مرد خودخواهی! ولی لطفاً این مطلب رو به همسر آیندتون تفهیم

کنید نه به من! به من چه ارتباطی داره؟!

- ربطش اینه که من، شما رو به عنوان همسر آینده ام انتخاب کردم و می

خوام از عقایدیم باهاتون صحبت کنم!

این را گفت و مستقیم به چشم های نازنین خیره شد.

نازنین با عصبانیت انگشت اشاره اش را به سوی او نشانه رفت و گفت:

- مراقب رفتارتون باشید آقای معتمد! بدجوری خودتون رو وارد زندگی من

کردید! من حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه شما و اعمال و عقایدتون!

محمد بی توجه به حرفهای او گفت:

- بهار امسال زندگی من به روشنی چشم های بی قرار تو پیوند می خوره و

میل به زندگی در وجود هر دومیون زنده می شه! یه زندگی توام با عشق!

- انگار واقعاً باید به عقل شما شک کرد! نکنه دوست دارین حرف های

توهین امیز تری بهتون بزنم؟!

- من برای هر چیزی که تو بگی آماده ام!

نازنین با استیصال نالید:

- به پدر و مادرم که از دست کارهای من خسته شدن رحم کن! بذار

زندگیمو بکنم... ازت خواهش می کنم خراب ترش نکن!

نگاه خیسش را به جانب دیگری برگرداند که صدای دلنشین محمد زیر

گوشش پیچید:

- من داشتم از زندگیت برای همیشه می رفتم بیرون... اما حالا که می دونم چرا خودتو محکوم می کنی...

لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- حیف عمر قشنگت نیست که تلف بشه... اون هم به پای کسی که ترک کرد و لایقت نبود؟! که تو رو گذاشت برای من و رفت...

گریه اش تبدیل به هق هقی مهار نشدنی گردید. محمد آرام از ماشین پیاده شد و به طرف او رفت، در را گشود و با نگاه به صورت خیس اش گفت:

- این گریه ها تموم می شه مریم قشنگ من!

- نمی پرسی برای چی جدا شدم؟ برات مهم نیست؟

- برای من فقط خودت مهمی، نه گذشته ات و کسی که لیاقت تو رو نداشته!

- شاید حق داشته!

دستش را برای بستن در ماشین پیش برد، اما محمد دستش را ستون کرد و گفت:

- اگر من و تو قسمت هم نبودیم، هیچ وقت سرنوشت ما رو به هم متصل نمی کرد! من همیشه به دنبال یه عشق واقعی بودم. این قدر دریچه ی دلم رو به روی همه بستم تا این که تو قسمت من شی!

- هنوز هم به عشق واقعی نرسیدی، چون من خیلی وقته دریچه ی دلم رو به روی همه بستم!

پایش را با خشم روی پدال گاز فشرد و با پرت شدن محمد به سویی، با سرعت دور شد...



با اشاره به دستمال سر نیما، گفت:

- فقط همین مونده روسری سرت کنی!

- به این می‌گن دستمال سر، نابغه! تو کلاست پائینه!

سپس با نگاهی به سرتای محمد گفت:

- ببینم این روزها تو سونای بخار می‌خوابی؟ چرا این قدر لاغر شدی؟

- لاغر نشدم، چربی‌های اصفی را سوزوندم!

- واقعاً؟ درخواست مریم خانمه؟!

محمد لبخند تلخی زد که نیما ادامه داد:

- باور کن خیلی آب شدی مانی! یعنی درخواست ازدواج اینقدر سخته؟!

- می‌خواستم کمی باهات صحبت کنم، وقتش رو داری؟

- البته، فقط باید یه ذره صبر کنی تا کارم تموم بشه. راستی بهت گفتم

آلبومت مجوز پخش گرفت؟

- بله.... تلفنی گفتم!

- چه قدر هم که تو ذوق کردی! دوباره تکرار کردم شاید شادیتو ببینم

ضدحال!

سپس سر تکان داد و گفت:

- شرط می‌بندم تو خل شدی! فعلاً منتظر باش تا کارم رو انجام بدم و برگردم...

هر دو سوار ماشین شدند و نیما با لحن فیلسوفانه گفت:

- آدم در این صورتی اینطور لاغر و پریشون می‌شه که پای عشق توی

زندگیش باز شده باشه! توکه موقعیت خوبی داری پسر چرا این پا و اون پا می‌کنی؟

- تو از کجا می‌دونی کسی وارد زندگی من شده؟

- قیافه ام به آدم‌های صفر کیلومتر می‌خوره یا رفتارم؟

- هیچ کدوم!

- مطمئن باش هر کسی از راه دور تو رو ببینه حدس می‌زنه توی دلت چه

خبره! من که ۳ ساله دارم باهات زندگی می کنم، از پڑمان هم شنیدم که همه با ازدواجتوم موافقن، دختر خوش آب و رنگی هم هست! غیر از این چی می خوای؟

- تو داری در مورد کی صحبت می کنی نیما؟

- خاله پڑمان؟ خب مگه غیر از ایشونه؟

- از کی تا حالا اسم ایشون مریم شده؟

- چه فرقی می کنه؟ شاید از نظر تو این اسم قشنگ تره و این طور صداش می کنی!

- فکرت خطاست آقا نیما! فتانه دختر خالمه و خانواده داریه! ولی مبارک همسر آینده اش باشه!

- یعنی اگه کسی بره خواستگاریش تو ناراحت نمی شی؟

محمد نگاهش کرد و گفت:

- ببینم... نکنه چشمت فتانه رو گرفته که این طوری ازش صحبت می کنی؟

- ای بابا! دیگه کی به ما زن می ده؟ از من دیگه گذشته...

- این چه حرفیه نیما؟ تو فقط دو سال از من بزرگتری. پس جداً بهش فکر می کنی؟

نیما جوابی نداد و در عوض پرسید:

- پس واقعاً مریم تو رویایی و تخیلیه، آره؟

- نه خیر! واقعیت داره! اما این طور که تو صحبت کردی فکر کنم اون هم

فکر می کنه من پیر مردم!

- شوخی نکن مانی! تو چهره ات آدم رو گول می زنه، همیشه چند سال از

سن واقعیت کمتر نشون می دی، درست مثل نازنین!

نام نازنین باعث درهم کشیده شدن چهره ی هر دو شد. لحظه ای بعد نیما

ادامه داد:

- نمی دونم این روزها چی شده! هر چه سعی می کنم نمی تونم سر از کارش
 دربیارم! مدام عصبیه و دوباره سردردهاش برگشته!

- تا چه اندازه روش تاثیر گذاری نیما؟

- وقتی که عصبی و بی حوصله باشه، هیچی!

- پدرت چی؟

- اون از من بدتر! حالا منظورت از این سوالات چیه؟

- هیچی!

- فکر کنم گفتمی کارم داشتی!

- می خواستم کمکم کنی، اما گویا از دست تو هم کاری ساخته نیست!

- خب بگو، شاید تونستم کمکت کنم.

- می ترسم فکر بدی در مورد من بکنی!

- متوجه نمی شم مانی! ولی اینو حتم داشته باش که در مورد تو فکر بدی
 نمی کنم، پس راحت باش و حرفت رو بزن.

- حتی اگر در مورد مریم باشه؟

- مگه مریمی که ازش حرف می زنی، من می شناسم؟

- خیلی خوب و شفاف!

- می شه واضح تر صحبت کنی؟!

- تو مریم من رو با نام خانوادگی...

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- فروتن می شناسی.

نیما نگاه متحیر و بهت زده اش را به چهره محمد دوخت.

محمد گفت:

- مراقب روبروت باش نیما داری میری تو بلوار!

نیما ماشین را گوشه خیابان کشید و به سوی محمد برگشت:

- من... من در حال حاضر فقط یک خانم فروتن می شناسم که اون هم
اسمش مریم نیست.

- وقتی که مادرت زنده بود همیشه مریم صداش می کرد!
سکوتی محض بین شان حکم فرما شد. لحظه ای بعد درخشش برق اشک در
چشمهای نیما، نگاه محمد را به سوی خود کشید.
نیما آهسته نالید:

- نمی تونم باور کنم! نازنین من...

- من ببخش نیما! دوست ندارم ازم متنفر باشی یا فکر کنی...
نیما با چشمهای اشک آلود به طرفش برگشت:
- از عشقی که بهش اعتراف کردی به این سرعت پشیمون می شی؟!
- به هیچ وجه! فقط از قضاوتی که در مورد من بکنی شدیداً واهمه دارم،
اما...

- اما چی؟ مرددی؟

- نه، تردید ندارم! فقط منتظر یک اشاره هستم، اما منو نمی پذیره!
برای چند ثانیه هر دو در سکوت به یکدیگر نگاه کردند، سپس نیما سکوت
را شکست و گفت:

- می دونی چه شرایطی داره؟

- همه چیز رو نیمه تمام رها می کن و می ره... اجازه هیچ حرفی به من نمی
ده!

- از کی باهاش حرف زدی؟

- بعد از اجرای کنسرت. وقتی که فاصله افتاد و دیدارها کم بعد قطع شد
فهمیدم که دیگه نمی تونم راحت زندگی کنم...

- مانی! به نقطه تاریک، به گره کور تو زندگی نازنین هست. تو باید بدونی و
بعد تصمیم بگیری. شاید به خاطر همین مساله که ازت فرار می کنه.

- منظور زندگی متلاشی شده ی اولشه؟
 نیما با دهانی بازمانده از حیرت نگاهش کرد:
 - تو چی می دونی مانی؟
 - فقط یک ازدواج ثبت شده توی شناسنامه اش و پشتش یک مهر طلاق!
 همین!

- یعنی به همین راحتی با این موضوع کنار اومدی؟
 - راحت نبود نیما! اتفاقاً هضمش برام خیلی سنگین بود، ولی دوره ای بود
 که گذشت... لااقل اینو بهم فهموند که مریم از دلم بیرون رفتنی نیست!
 نیما با ناباوری نگاهش می کرد. محمد پرسد:
 - ازم دلخوری نیما؟
 - گوش کن! باهات حرف دارم مانی!
 ماشین را روشن کرد و به راه افتادند. هنگامی که نیما شروع به صحبت کرد،
 سراپای وجودش گوشی برای شنیدن بود:
 - نازنین جدا نشد! هیچ چیز به میل خودش نبود که جدایی اش باشه!
 برای چند ثانیه سکوت کرد و بعداً مجدد به حرف آمد و پرسید:
 - بچه دوست داری مانی؟!
 - چطور؟
 نیما حرفی نزد و در عوض به چشم هایش خیره شد.
 محمد باز هم پرسید:
 - از بچه خوشش نمیداد؟
 سر تکان داد:
 - علت جدایی اش همین بود! یه بهانه برای شوهرش، یه موضوع جدید برای
 آزدن نازنین!

هر کلمه از حرفهای نیما مانند پتکی سنگی بر پیکر خسته اش فرود می

آمد:

- بهتره با عقل پیش بری مانی، نه با احساس! حالا به نازنین حق بده که خودشو کاملاً از زندگیت بیرون بکشه!

- تو اگه جای من بودی به راحتی ازش می گذشتی؟ به راحتی یه عمر زندگی خالی و بدون احساس رو انتخاب می کردی؟

- این ها واقعیت های زندگی ماست مانی! متاسفم! شاید اگر شاهین، نازنین رو مثل تو می شناخت و....

- شاهین؟!!

نازنین سال آخر دبیرستان بود که پای خانواده فتحی به خونه ما باز شد. اون زمان من ایران نبودم و در امریکا دوره های تکمیلی موسیقی رو می گذروندم. اما جسته و گریخته شنیده بودم که پدر قصد داره نازنین رو شوهر بده. من هم مثل مادر مخالف بودم اما پدر تصمیم گرفته بود و در تصمیمش هم مصر بود. همه می دونستیم که نازنین راضی نیست اما نگرانی های پدر و محدودیت های آزار دهنده ای که به خاطر این نگرانی ها براش به وجود آورده بود، واقعاً نازنین رو افسرده و خسته کرده بود. تصمیم پدر قطعی شد و نازنین و شاهین رو برای هم در نظر داشت. در این بین شاهین دل به دختری بسته بود و خانواده اش هم با این علاقه، شدیداً مخالف بودند. برای اینکه فکر اون دختر رو از ذهن شاهین بیرون بکنن، تصمیم به ازدواجش با نازنین گرفتن! درست در همون اثنا، نازنین در دانشکده مهندسی پذیرفته شد و من برای تبریک گفتن با تهران تماس گرفتم. همون موقع بود که متوجه شدم قرار ازدواج نازنین برای تابستون همون سال گذاشته شده. می خواستم برگردم ایران، اما نازی با دروغ منو راضی کرد که شاهین رو خودش انتخاب کرده و داره با رضایت ازدواج می کنه... ولی دروغ می گفت، فقط به خاطر مادر! درست از همون اوایل خواستگاری نازنین، مامان بیمار شده بود. تمام کارها و برنامه هامو تنظیم کردم تا اوایل تابستون ایران باشم، اما

عموم تماس گرفت و گفت که لازم نیست برگردم. خانواده فتحی عروسی را جلو انداختند و تا آخر هفته بعدی مراسم برگزار می شه.

شوکه شده بودم! با اعصابی خراب و متشنج تماس گرفتم اما باز هم دروغ شنیدم... فقط به خاطر بیماری مادر! به خاطر اینکه بیشتر از این روش فشار نیادا! با ازدواج نازنین، حال مادر بهتر شده بود اما وقتی رفتارهای سرد و ناسازگاری های شاهین با نازنین سر هر موضوع پوچ و بی اهمیتی شروع شد، مادرم دوباره در بستر بیماری افتاد. مدتی بعد با مطرح شدن موضوع طلاق، برای همیشه افسرده و راهی آسایشگاه روانی شد. در باورش هم نمی گنجید مریمش این چنین ناخواسته و بی رحمانه در طوفان زندگی اسیر دست بی رحم نامردان شده باشه!

بعد از جدایی نازنین و از دست رفتن روح کامل مادر، تازه به من اطلاع دادند که نیما بیا!

با بغضی فرو خورده و صدایی لرزان ادامه داد:

- ای کاش هیچ وقت به خاک ایران نرسیده بودم، اما رسیدم!... وقتی رسیدم که چشم های خیس مادر با نیم نگاهی برای همیشه بسته شد و لب های بیرنگش فقط زمزمه کرد: نازنین مریمم...

نیما آهی کشید و ادامه داد:

- هنوز هم روح مادر سرگردونه و آرامش نداره... آرامش نداره تا وقتی که دل طوفانی مریمش آروم بشه!

اندوهی عمیق روی صورت همیشه خندان نیما نشست و برای هزارمین بار پرده ای از اشک مقابل چشمانش کشیده شد. به آرامش زمزمه کرد:

- در این بین فقط من مقصر بودم که خودم را به خانواده ام ترجیح دادم و رفتم. با رها کردن اونها همه چیز را سیاه و تباه کردم! همه چیز پنهان بود ولی صدای نازنین غم داشت. صدای مادر می لرزید... چرا نفهمیدم اینجا چه خبر

بود... چرا؟

محمد دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- گذشته ها گذشته نیما، با همه تلخی هاش!

- آره، اما به سختی! توی تنهایی و بی کسی! نازنین هنوز هم خودش را مسبب مرگ مادر می دونه و آرامش نداره! بعد از مرگ مادر، تا یک سال تحت نظر پزشک اعصاب و روان بود تا حالش کمی بهتر شد، اما این روزها دوباره همان طور شده! درست مثل همون سالها، عصبی و افسرده! من هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر مطمئن که دلیلش فقط تو هستی مانی! اون بین دو تا احساس متفاوت گیر کرده! مرتب به گذشته نگاه می کنه و به خودش اجازه نمی ده وارد زندگی تو بشه، فکر می کنه باعث فرو پاشی زندگی تو می شه! در حالی که مطمئنم نسبت به تو بی تفاوت نیست!

- تو می تونی باهاش صحبت کنی؟

- نازنین یه شرایط عادی و معمولی برای زندگی نداره مانی، با همه توضیحاتی که شنیدی...

- با همه حرفهایی که زدی من بازم می خوامش! اون به خاطر مادرش از زندگی خودش گذشت اما راه درستی رو انتخاب نکرد و هنوز هم داره عذاب می کشه. می تونست با درخواست پدرت مخالفت کنه، می تونست بجنگه، محدودیت ها رو بشکنه اما نکرد! اشتباه کرد! پس نذار این بار هم با پس زدن و روندن من، اشتباه کنه. بهش بگو به من فرصت بده نیما... بگو به جای من تصمیم نگیره، بگو اجازه بده خودم انتخاب کنم چون به انتخابم ایمان دارم... نیما! من حاضر نیستم مریم رو از دست بدم، به هیچ وجه!

لبخندی گرم لب های نیما را از هم گشود و لحظه ای به گرمی، محمد را در آغوش کشید.

گویا آرامش گم شده ی خودش، پدرش و نازنین را تنها در آغوش امن و

پرمهر او می یافت...



وارد سالن که شد، نازنین و پدرش را مشغول صرف شام بودند. با گفتن سلام و شب بخیر، به میز نزدیک شد و کنار نازنین نشست و با نگاهی به او گفت:

- حالت خوبه نازنی جان؟ روبه راهی؟

- خوبم. ممنون. برو لباسهات رو عوض کن بیا شام بخور.

نیما چشم بلندی گفت و در مدت زمان کوتاهی، پس از تعویض لباس برگشت و بازم کنار نازنین نشست، شاخه گل زیبایی را مقابل او گرفت و گفت:

- یادم رفت تقدیم تون کنم! بفرمایید خانم!

- چه مهربون شدی امشب!

- یعنی تا حالا نبودم بدجنس؟

- چرا، ولی نه اینطور احساسی و رمانتیک!

- من نخریدم، فقط واسطه ای شدم تا با عشق تقدیم شما کنم.

چهره نازنین کمی مکدر شد و آرام پرسید:

- از طرف کی؟

- فعلاً غذا تو بخور، بعد صحبت می کنیم.

- من غدام تموم شده. پس لطف کن بگو چه کسی این گل رو فرستاده؟

- هر کی بوده منظور خاصی داتشه که فقط یک شاخه گل اون هم گل سرخ

که نشونه عشق و حرارت به برات فرستاده!

نازنین با نگاه به نادر، کمی خجل شد و با بلند شدن از روی صندلی، شاخه

گل را درون سطل کوچک کنار میز انداخت و به طرف اتاقش رفت!

نیما با صدایی رسا و محکمی گفت:

- تا به حال بی ادبی تو رو ندیده بودم نازنین!

نازنین با ملایمت گفت:

- ولش کن نیما... تازه داره یه کم حالش بهتر می شه!

نیما نگاهی به پدرش گفت:

- اون دفعه خوب اصرار داشتید برای بدبخت کردنش! پس چرا این بار که

همای سعادت بالای سرش خیمه زده اصرار نمی کنید؟

- برای یه بار جنایت، چند بار قصاص می کنی نیما؟ تو داری روزی صدبار

منو می کشی، کافی نیست؟

نازنین راه رفته را برگشت و خطاب به نیما گفت:

- با پدر این طور حرف نزن نیما! چند وقته قلبش درد می کنه. یعنی تو نمی

دونی یا نمی خوای که بدونی؟

- تو هم اینو بفهم که اگر قلبش درد می کنه فقط به خاطر توئه! مادر به

خاطر تو افسره شد و مرد... پدر هم به خاطر تو داره خودشو نابود می کنه.

- می خوای خودمو از بین ببرم تا دست از سرزنش کردن من برداری؟

نادر فوراً به حرف امد:

- خدا نکنه، نیما منظوری نداشت.

نیما فریاد زد:

- چرا داشتیم!

آنگاه رو به نازنین کرد و با لحنی عصبی ادامه داد:

- اگر می خواهی پدر رو هم مثل مادر از دست ندی این صورت معصوم و

مظلوم رو تغییر بده، این قاب پوسیده مغموم رو از صورتت بردار!

قطره اشکی از صورت نازنین سر خورد. برگشت و به طرف اتاقش به راه افتاد

که نیما با لحن آرامتری گفت:

- داری می ری تو اون دخمه تا راحتتر گریه کنی، آره؟ چرا می خوای خودتو

گول بزنی نازنین؟ یعنی تو واقعاً می تونی احساسی رو که داری، تو وجودت

بکشی؟

ایستاد اما برنگشت. آهسته پرسید:

- منظورت چیه؟

- خودت خوب می دونی... منظورم مانیه!

با شنیدن نام مانی، قلبش به لرزه افتاد و پاهایش سست شد، اما خود را

نباخت. آهسته پرسید:

- مانی رو امروز شناختی که اینطور عوض شدی؟

- نه، احساسش رو نسبت به تو، امروز شناختم که اینطور عوض شدم... اما

تو چی؟ تو حدود ۳ ساله که تغییر کردی! این طور نیست مریم خانم؟

با شنیدن اسمش به شیوه مانی از زبان نیما، رنگش به وضوح پرید و سر به

زیر انداخت.

نادر با نگاهی به آن دو پرسید:

- یکی تون اینجا به من هم بگه اینجا چه خبره؟

نازنین برگشت و چشم در چشم نیما دوخت:

- مانی اشتباه می کنه نیما! تو چرا تابع احساسات اون شدی؟

- لطفاً تو فقط برای خودت تصمیم بگیر، نه برای اون! بذار آب، مسیر

مستقیم خودشو طی کنه نازنین، اون تو رو همین طوری می خواد، همین طور که

هستی! بفهم!

نادر با حیرت پرسید:

- یعنی مانی....

نیما به پدرش نگریست:

- بله، مانی عاشق نازنینه! همه چیز رو هم در مورد زندگی نازنین می دونه

اما باز هم حاضر نیست دست ازش بکشه، اون وقت این خانم...

با حرص به طرف نازنین برگشت و گفت:

- اما من اجازه نمی دم این بار اشتباه کنی! نازنین... مانی منتظر جواب توئه.
من می دونم که تو هم بهش علاقه داری، پس از انتظار بیرونش بیار!
- اون بیخود منتظره! من هیچ قولی ندادم که حالا بگم باعث شدم اون در
انتظار باقی بمونه. از تو هم خواهش می کنم تمومش کن نیما... خواهش می کنم
بس کن! مانی تحت تاثیر احساساتش قرار گرفته و متوجه نیست داره چه کار می
کنه! به کم که بگذره فراموش می کنه! شک نکن!
- چرا اینطور صحبت می کنی نازنین؟ مگه دل آدم گاراژه که هر کس برای
یه مدت توش پارک کنه و بعد بره؟
نازنین عصبی گفت:
- شاهین ازدواج کرد و بچه دار شد نیما! اینو که نمی تونی انکار کنی! پس
چطور انتظار داری که من این حق رو از مانی بگیرم؟
اگر برام بی اهمیت بود شاید راحت تر تصمیم می گرفتم اما من نمی خوام
باز هم اشتباه کنم، می خوام...
- می خوام چیکار؟ می خوام چی کار کنی؟
- می خوام ازدواج کنم... با یکی مثل خودم!
نیما به شدت یکه خورد و گفت:
- زده به سرت نازنین؟
- مگه دنبال خوشبختی من نیستی؟ مگه نمی خوام از این تنهایی خلاص
بشم؟
- این طوری؟ اخه با کی؟ یعنی به همین راحتی پا روی دلت می ذاری؟ پس
مانی چی می شه؟
- انتخاب من فقط یک نفر مثل خودمه، و برای فرار از دست مانی و
اصرارهای توئه که...
- خفه شو نازنین، خفه شو و گرنه محکم می زنم تو صورتت! نمی دونستم

اینقدر بی لیاقتی که هر کسی رو به...

با صدای فریاد نادر، حرفش را نیمه تمام گذاشت.

- بس کن نیما، راحتش بذار، بهت اجازه نمی دم این طور باهات صحبت کنی!

نازنین ناباور به نیما که تا آن روز نازک تر از گل خطابش نکرده بود می نگریست و سعی در فرو دادن بغضش داشت.

نیما بی آنکه به او نگاه کنه با صدایی خفه گفت:

- دیگه حرفی از مانی نمی زنم! همین پیش خودم باشی خیالم راحت تره تا با کسی که نمی شناسمش دوباره بدبخت شی!

قبل از اینکه اولین قطره اشک روی گونه هایش جاری شود برگشت و با سرعت به اتاقش پناه برد!

محمد دست نیما رو گرفت و گفت:

- نیومدم که پول بگیرم که داری با من تسویه حساب می کنی نیما!

- این پول ها حق خودته مانی! من هم که باهات قطع رابطه نکردم، گفتم برای کار جدیدم باهات تماس می گیرم! هنوز با هم کار داریم!

- من چی پرسیدم، تو چی جواب می دی!

- چی می خوای بگی؟ بگم به خاطر فرار از تو این بار می خواد خودشو بسوزونه؟ اونم از ریشه که دیگه هیچ راه برگشتی نمونه؟ ولش کن مانی... بذار همین راه رو که در پیش گرفته به دل خودش تا آخرش بره جلو! نازنین فقط حرف خودش رو تکرار می کنه!

- همه ی تلاشت برای زندگی نازنین همین بود؟

- دارم تلاش می کنم تا از این بدتر نشه و خودشو دیوونه تر نکنه. اون تو رو دوست داره مانی، حاضر نیست با وارد شد به زندگیت، نابودت کنه! می خواد خودشو نابود کنه، اونم با یک ازدواج ناخواسته دیگه!

محمد مضطرب و پریشان روی صندلی نشست و آهسته نالید:

- آخه چرا؟ من باهاش چی کار کردم؟

- رهاش کن مانی... رهاش کن!

- به همین راحتی؟ با اون هم همین طور با داد و بیداد صحبت می کنی یا...

- من زیاد بلد نیستم با زبون خوش صحبت کنم، زود قاطی کی کنم! تو اگه

زرنگی کلاهدت رو سفت نگه دار تا باد نبره!

- پس از نظر تو اشکالی نداره اگه من خودم این مشکل رو حل کنم؟

- تو اگه تونستی عروسی راه بندازی ما رو هم دعوت کن!...

با دیدن محمد برای چندمین بار متوالی و پی در پی، طی دو هفته ای که

گذشته بود، بدون اینکه این بار نادیده اش بگیرد به طرفش رفت. محمد تکیه

اش را از ماشین برداشت و به نازنین که مقابلش رسیده بود نزدیک شد:

- شب بخیر!

- هر شب اینجا می ایستی که فقط شب بخیر بگی؟ خسته نشدی؟

- نه! چون هنوز جوابی نگرفتم!

- اگه جوابتو بدم برای همیشه از اینجا می ری یا می خوای منو مجبور به

رفتن کنی؟

- پیدا کردن جای جدیدت کار سختی نیست! از تهران می ری بیرون... از

ایران که نمی ری! بر فرض از ایران هم بری، از کل دایره هستی که نمی تونی

خارج بشی!

نازنین با نگاه خیره ای گفت:

- ازدواج که می تونم بکنم. این راه رو هم می تونی ببندی؟!

قلب محمد با حرف نازنین لرزید، آرام گفت:

- می خوای بی لیاقتی منو به رخم بکشی؟

- خواهش می کنم منو درک کن... تو داری منو از هستی ساقط می کنی...

اجازه بده زندگی من همین طور که هست بمونه و بگذره!
محمد خواست حرفی بزند اما نازنین باز هم این فرصت را از او گرفت و گفت:
- آینده قشنگی که ساختی فقط تو خیال خودت زیباست! همین که رنگ
واقعیت بگیره خودت هم ازش متنفر می شی و فرار می کنی...



به گرمی توران را در آغوش گرفت و او را غرق بوسه کرد:
- خیلی خوش آمدی مامان توران!
نیما گفت:
- مامان اومده تا تو رو از این تنهایی و کسالت دربیاره نازنی خانم! تا عید
هم می مونه!
توران گفت:
- خودت خوب می دونی که نمی تونم توی تهران بمونم. فوراً نفسم می گیره
و برای قلبم مضره!
نازنین گفت:
- از خونه بیرون نمی ریم، خوبه؟
- تو رو با خودم می برم عزیزم! با مامان می آی؟
- من اگه پیام شیوا تنها می مونه اونم با این وضعیت اش! آخه ماه های آخر
بارداریش رو می گذرونه. تازه می خوام بگم از ماه دیگه نیاد!
نیما گفت:
- تو به فکر همه هستی جز خودت!
توران گفت:
- دختر گلم همیشه همین طورر بوده نیما، مگه شک داشتی؟
- نه خیر! یادم نمی ره که دل رحمی های پی در پی اش به چه روزگاری

درش آورده و داره میاره!

توران گفت:

- حالا بگذار دخترم لباسش رو عوض کنه، من خودم باهاش صحبت می کنم!

نازنین گفت:

- پس مامان توران رو کشیدید تهران تا زیر گوش من رو بخونه!

- قراره زیر گوشت همون آقای خوش صدا بخونه عزیزم!

گونه های نازنین از شرم گلگون شد و لحظه ای بعد به بهانه ی تعویض لباس به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد توران نیز با زدن ضربه ای وارد اتاقش شد و او را در حالی که روی تخت نشسته و در فکر فرو رفته بود یافت.

کنار نشست و گفت:

- تو فکری عزیزم!

- چیز خاصی نیست... همین طوری!

- نادر می گه خیلی خودت رو درگیر می کنی، یعنی این قدر به درآمدش

نیاز داری؟

- فقط برای رفع بی کاریه و گرنه به یک ریالش هم احتیاج ندارم، خودتون

می دونید!

- پس خودت رو غرق کاری کردی تا اطرافیان رو نبینی، آره؟

- اشتباه می کنید مامان توران! من دارم زندگی خودم رو می کنم!

توران دستی روی موهای نرم و خرمایی رنگ او کشید و گفت:

- چرا نمی ذاری این موهای قشنگ یه کمی بلند بشه؟ دیگه نسترن نیست

تا برات برس بکشه و نوازششون کنه؟

برق اشک نگاهش را روشن ساخت. توران ادامه داد:

- نسترن هم راضی نیست تو زندگی ات رو اینطوری بسوزونی عزیزم!

- من راحتم مامان توران! اگر کسی از من ناراحت شده و دیگه تحملم رو نداره می تونم محل زندگیم رو عوض کنم تا...

- به نظرت پدر و برادرت حق ندارن نگران آینده تو باشن؟

- من از زندگی ام راضیم! کاش می تونستید این رو به پدر و به خصوص به نیما تفهیم کنید!

- میخوای تمام عمرت رو فدای ۴ سال زندگی با یه آدم بی لیاقت بکنی؟ که رهاش کرد و رفت بدون این که بفهمه چه جواهری رو از دست داده؟

- نه! این جور یام که شما فکر می کنید نیست! تحت تاثیر حرف های نیما نباشید! اون عادت کرده همیشه نگران من باشه، در صورتی که خودش از من تنهاتره!

- تو غصه نیما رو نخور! اون به فکر خودش هست! ولی اول می خواد خیالش از بابت تو راحت بشه بعد بره سراغ زندگی خودش! پس خیال کردی فقط به خاطر تو اومدم تهران؟

- یعنی نیما فکری تو سرشه مامان توران؟ پس چرا به من چیزی نگفته؟

- فکر می کنم دختری رو که کاندید کرده جزو خانواده آقای معتمدده!
با شنیدن نام مانی، چهره نازنین چنان مات و کبود شد که توران با نگرانی گفت:

- چیه نازنین... چرا خشکت زده مادر؟

- چرا اون جا؟ چرا از فامیل مانی؟

- مگه ایرادی داره؟

نازنین نگاه ماتش را از صورت توران گرفت و سعی کرد ضعیفی را که بر وجودش مستولی شده بود نادیده بگیرد:

- نه مامان، چیزی نیست!

توران او را به خود نزدیک ساخت و سرش را در آغوش گرفت:

- دیگه اطمینان پیدا کردم حق با نیماست و تو هم متقابلاً به مانی علاقه داری!

- شما دیگه چرا این حرف رو تکرار می کنید مامان توران؟!

- یعنی می خوای انکار کنی؟

- باید این کار رو بکنم. من اشتباه کردم! شاید صداش هم از اول برام فقط یه بهانه بود!

- یه بهانه برای به دست آوردن گم شده ای که همیشه دنبالش می گشتی؟

- اون حق من نیست مامان توران! باید فرداها رو هم درنظر گرفت... زندگی

فقط امروز و این لحظه نیست. من نمی دونم چرا همه مثل مانی فکر می کنن؟

- مگه تو با تصمیمی که پنج سال پیش گرفتی به فکر آینده بودی؟

- نه، نکردم و دیدید که چطور ویران شدم!

- هم تصمیمی که در گذشته گرفتی و هم تصمیمی که امروز داری می گیری

اشتباهه عزیزم! کمی فکر کن؛ تو فرد و فرداها دنبال چی هستی در حالی که

هنوز حسرت گذشته رو می خوری؟ آینده برای هیچ کس مشخص نیست، پس

امروزت رو بساز تا امید آینده و فرداهات باشه!

- کاش همیشه کنارم بودی مامان توران!

دستی به موهای او کشید و با عطوفت مادرانه اش ادامه داد:

- به دنبال ندای قلبت برو و حتم داشته باش پشیمون نمی شی!



کارت ویزیت دکتر را مقابلش گذاشت و گفت:

- بهترین دکتریه که می شناسم نازی جان! میترا هم بعد از چندیدن سال

پیش همین دکتر نتیجه گرفت.

- ممنون شیواجان. امیدوارم موثر باشه!

- نگفتی متخصص نازایی برای کی می گردی؟
- فکر کن برای خودم!
- تو دیگه نوبری دختر! هنوز شوهر نکرده دنبال معالجه ای؟ نکنه خواب نما
شدی دختر؟
لبخند تلخ رنگ غم به لبهایش پاشید:
- برای یه از دوست های خانوادگی مون می خوام. در ضمن شما هم از هفته
ی آینده تعطیلی! کارها سبک تر شدن من خودم از پس شون برمی یام.
- ولی من راحتم نازنین، هنوز مشکلی ندارم.
- چیه؟ نکنی قراره از همین جا بری بیمارستان؟
- آخه خیلی دست تنها می شی نازی جان.
- نه خانم! تازه خیالم راحت تر می شه. الان مدام دلشوره دارم نکنه بلایی
سرت بیاد... مدام باید مراقبت باشم!
هر دو از حرف نازنین به خنده افتادند.
چند لحظه بعد وقتی شیوا مجدداً سرگرم کار شد، نازنین با نگاهی عمیق و
متفکر به کارت ویزیت چشم دوخته بود.



حرف های پز شک هنوز در ذهن گیج و منگش می چرخید. قطرات اشک راه
گرفته به روی گونه هایش انگار خیال تمام شدن نداشت. پشت فرمان نشسته
بود و رو به جلو پیش می رفت و به حرف های دکتر می اندیشید:
- شما هیچ مشکلی نداری، فقط به زمان نیاز داری...
برای مدتی طولانی باز هم به زندگی متلاشی شده و جوانی به تاراج رفته اش
اندیشید و گریست. نگاه تار و اشکبارش بی هدف متوجه روبرو و ذهنش به
شدت درگیر حرف های دکتر بود که ناگهان صدای کشیده شدن لاستیک های

ماشینی روی آسفالت خیابان و سپس سرعت سرسام آوری که برای دور شدن به خود گرفت باعث شد تا نازنین وحشت زده ماشین را به گوشه خیابان بکشانند. هنوز قلبش از ترمز نابهنگام ماشین و سپس متواری شدنش به شدت می زد که صدای ناله های یک کودک و ضجه های دلخراش یک زن باعث شد تا به سرعت از ماشین پیاده شده و به سوی آن دو بدود...



در بیمارستان، زن حوان به طرف نازنین آمد و در حالی که دستهای او را ملتمسانه میان دست های خود می فشرد با صدای لرزانی گفت:

- باز هم از شما متشکرم خانم! شما فرشته نجات من و دخترم شدید! نمی دونم اگر نبودید چه اتفاقی می افتاد؟

- انجام وظیفه بود! خدا رو شکر کنید که همه چیز به خیر گذشت. بهتره شما هم بری کنار دختر ملوست! مثل این که داره بیدار می شه. جلو رفتند و به همراه نازنین کنار تخت دخترک ایستادند. کودک همزمان با ناله ای کوتاه، چشم هایش را گشود و به نازنین نگریست.

نازنین با لبخندی شیرین گفت:

- بالاخره بیدار شدی خانم کوچولو؟

دخترک با نازی کودکانه گفت:

- سرم درد می کنه؟

- عیب نداره عروسک خانم، زود خوب میشی! حالا بگو ببینم اسم قشنگت چیه؟

- نازنین!

- چه جالب! می دونی اسم منم نازنینه؟!

سپس با اخمی تصنعی ادامه داد:

- از رو اسم من تقلب کردی کوچولو؟
- بابام اسمم رو گذاشته نازنین، خیلی هم دوستم داره!
- اتفاقاً اسم منم پدرم گذاشته و خیلی دوستم داره!
ناگهان کودک بی مقدمه گفت:

- بابای من یه عکس بزرگ از چشم های شما داره... من خودم دیدم!
نازنین با شنیدن این حرف به شدت یکه خورد. زن جوان که حیرت نازنین را دید، فوراً گفت:

- همسرم یه تصویر سیاه و قلم خریده عجیب به شما شباهت داره! من خودم هم از دیدن شما جا خوردم. اون تصویر نقشی از یک جفت چشم درشت و روشنه که همسرم خیلی بهش علاقه داره و همیشه میگه آرزو داره بعدها نازنین هم صاحب یه همچین چهره ای بشه!
نازنین لبخندی زد و خواست حرفی بزند که صدایی محکم و مردانه با نگرانی گفت:

- چی شده هلنا؟ چه بلایی سر نازنین اومده؟
سپس به طرف تختی که دخترش روی آن بستری شده بود پیش رفت ولی هنوز کاملاً از مقابل نازنین نگذشته بود که با نیم نگاهی به چهره او، مانند مجسمه مقابلش ایستاد و هر دو به یکدیگر خیره شدند.
هلنا به آنها نزدیک شد و خطاب به همسرش گفت:
- ایشون ما رو رسوندند بیمارستان، رانند فرار کرد... اگه این خانم نمی رسید معلوم نبود چه بلایی سر نازنین می اومد!

و چون واکنشی در مقابل این حرف همسرش ندید، با نگاهی به صورت رنگ پریده ی او صدایش زد:
- شاهین؟

چشم های شاهین با نگاهی گنگ به سوی هلنا جرخید و سپس دوباره به

طرف نازنین برگشت.

هلنا رو به نازنین لبخند زد:

- فکر می کنم شوهرم از شباهت شما به اون تصویر حیرت زده شده!

نازنین با صدایی آرام و خفه گفت:

- من دیگه با اجازه تون رفع زحمت می کنم!

و بی آنکه منتظر حرفی از جانب زن جوان و شوهرش بماند از اتاق بیرون رفت.

هلنا با ناراحتی گفت:

- نمی تونستی یه تشکر ساده بکنی؟ مثل ماست ایستادی و فقط نگاه

کردی؟! حالا خوبه خود اون تصویر نبود و فقط شبیه اش بود!

- بله... بله، تقصیر من بود. الان می رم و ازش تشکر می کنم.

و با عجله به سمت در خروجی رفت...

دست های داغ و پر حرارتش را روی صورت یخ زده اش گذاشته بود و با

عجله به سمت در خروجی بیمارستان می رفت.

صدایی از پشت سرش گفت:

- چند لحظه صبر کن نازنین، باهات کار دارم.

بر سرعت قدم هایش افزود اما شاهین با چند قدم بلند خود را در مقابلش

رساند و گفت:

- صبر کن نازنین...

ناچار ایستاد. شاهین در حالی که با اشتیاق نگاهش می کرد گفت:

- خیلی لطف کردی نازنینم رو رسوندی بیمارستان، گرچه اگر می دونستی

دختر منه، این کار رو نمی کردی!

- تو همیشه عادت داری همه رو مثل خودت ببینی! این بار اولت نیست!

- آره... تو راست میگی! من همیشه اشتباه کردم، همیشه! به خصوص در

رابطه با تو!

برای چند ثانیه نگاهشان در نگاه هم گره خورد. شاهین گفت:

- خیلی دلم می خواست پیام سراغت نازنین!

- چرا؟ تا نشونم بدی که حق با تو بود و من از لذت پدرشدن محروم

کردم؟

- می خواستم پیام تا ازت معذرت خواهی کنم، ولی خجالت می کشیدم!

- تو بهترین و درست ترین تصمیم رو گرفتی، پس فکر نمی کنم نیازی به

عذر خواهی باشه.

- حق داری! به خدا حق داری! ولی اون موقع سرم خیلی داغ بود، افکارم با

حالا فرق می کرد! باور کن قصدم آزردن تو نبود. من همیشه دوستت داشتم

نازنین، ولی غرورم اجازه نمی داد بگم.

- از اسم دخترت پیداست!

- فقط به خاطر عشق به تو بود!

- من خیلی شبیه آدمهای احمق هستم آقای فتحی؟ تو اصلاً مفهوم عشق

رو می فهمی که این قدر راحت ازش دم می زنی؟ حتماً این هم از عشق زیادت

بود که وقتی داشتی طلاقم می دادی دخترت در استانه تولد بود!

- تو که می دونی من عاشق بچه بودم نازنین! برای همین...

- برای همین بدون این که دنبال معالجه من باشی به روم شمشیر

کشیدی...نه، این نیست! تو دنبال بهانه بودی که منو از زندگی ات بیرون کنی،

فقط همین!

- همه حرفهات درسته! می دونم مستحق هر مجازاتی هستم! عقوبتم کن

نازنین، هر چی بگی قبول می کنم!

- بین ما دو تا دیگه همه چیز تمام شده آقای فتحی! از تو و خاطرات حالا

برام فقط یه دورنما باقی مونده که رو به محو شدن... به همین سادگی!

- منو ببخش نازنین! بهم یه فرصت...
- به خاطر دخترت می بخشمت!
- بذار بهت ثابت کنم واقعاً می تونم خوشبختت کنم و دوستت داشته باشم!
- رنگ از رخسار نازنین پرید. شاهین با صدای لرزانی ادامه داد:
- با من ازدواج کن تا باورم کنی عاشقتم!
- احساس کرد از اوج آسمان به انتهای عمیق ترین دره سقوط کرد. گلویش به سوزش افتاد و با بی تعادلی دست به نیمکتی که کنارش ایستاده بود گرفت.
- شاهین به او نزدیک شد و گفت:
- بابت همه بدیهایی که ناخواسته در حقت کردم منو ببخش. اجازه بده این بار خوشبختی را با تمام وجود بهت هدیه کنم.
- نازنین با چنان خشمی چهره شاهین را نگریست که گویی می خواست با همان نگاه او را خفه کند. عصبی و پرخاشگر گفت:
- دختری رو که به خاطرش روزگار منو سیاه کردی حالا مثل یه طفیلی نگاه می کنی؟ پست فطرت! به تو هم میگن مرد؟ مگه اون زن و بچه متعلق به تو نیست؟
- باور کن به بن بست رسیدم نازنین! سرم بدجور خورده به سنگ! من...
- مراقب باش با این حماقت ها سرت به سنگ لحد نخوره!
- می دونم دلت شکسته نازنین... می دونم دلت از دستم پره، اما یه بار ازت فرصت می خوام... فقط یه بار!
- خیلی دلم می خواد محکم بزنم تو صورتت، ولی حیف که مثل تو نیستم!
- هر چقدر دوست داری بزن نازنین. نمی دونستم چه حماقتی دارم می کنم، نمی فهمیدم چه کسی رو دارم از دست میدم!
- برای من دلی نمونده که بخواد پذیرای کسی باشه، به خصوص تو! به خاطر نازنینت حرفات رو فراموش می کنم و فکر می کنم هرگز ندیدمت...

تا در بیمارستان با عجله و بی توجه به تکرار بی وقفه ی نامش از زبان شاهین، دوید. هنگامی که پشت فرمان ماشین نشست، صدای فریاد شاهین را شنید:

- هیچ وقت فراموش نکردم، پس مطمئن باش حالا که در مسیر راهم قرار گرفتی رهاش نمی کنم. خودت می دونی چه آدم سرسخت و یک دنده ای هستم. لبخند تلخ روی لبهای زیبایش نشست و با بغض گفت:
- تا اونجایی که یادمه تو یکبار سرسختیت رو در مسیر نابودی من به کار گرفتی و موفق هم شدی! حالا دیگه اون نازنین پژمرده، پس برای نازنین خودت باغبون خوبی باش تا گلت پرپر نشه...



باران بی امان روی شیشه ی ماشین می بارید و برف پاک کن مدام از این سو به آن سو می رفت.

نازنین مقابل ساختمان خانه متوقف شد و از ماشین پایین آمد. کلید را در قفل پارکینگ چرخاند و با اعصابی خراب از حوادث آن شب، لگدی به در زد و کمی عقب تر ایستاد.

به یکباره صدای مخملی و آشنایی از پشت سر به گوشش رسید:
- هر وقت دیدنت می یام بارون می باره! می بینی؟ آسمون هم داره به حالم گریه می کنه!

برگشت و به چهره خیس از باران محمد نگریست:
- تو دیگه راحتم بذار! دست از سر من بکش، خواهش می کنم!
- خیلی منتظر موندم، شرکت کاملاً تعطیل شد و همه ساختمو رو ترک کردند ولی تو نیومدی! اومدم این طرف بلکه این جا بتونم ببینمت...
نازنین شکسته و فرو ریخته از حوادث آن روز به گریه افتاد:

- انگار همه می خوان من رو دیوونه کنن، مخصوصاً تو!

- تا همه زندگیمو به پات ندم باور نمی کنی که من...

- اجباریه؟!

- نه عزیزم... این قدر به پات می مونم تا اختیاری بشه!

پشت فرمان نشست و ماشین را داخل برد و سپس در را بست! با عجله وارد ساختمان شد و به طرف اتاقش دوید.

اشک ریزان سرش را بین دستها فشرد:

- چه کار کنم؟! با تو چی کار کنم؟

چندین بار نشست و دوباره برخاست. بی قرار بود. از پشت پنجره اتاقش به تماشای باران ایستاد و سرمایی سخت فضای آن شب را در خود فرو برده بود، اما او هنوز زیر باران ایستاده بود و به پنجره اتاقش چشم داشت. گویا مسیر نگاهش همان طور خشکیده بود. قطرات اشک باز هم روی صورتش هجوم آورد و باعث شد تا با سر دردی عمیق روی تخت دراز بکشد، پلک های سنگین و سوزانش را روی هم گذاشت و نفهمید کی اسیر خواب شد.

مدتی طولانی نگذشته بود که با ترنم صدای مادرش ناگهان چشم گشود:

- بذار راحت بخوابم مریم ...

حیران روی تختش نشست و چندین بار دور و اطرافش را کاوید. صدای

حزن انگیز مادرش چند بار متوالی در سرش پیچید!

ناگهان از جا پرید و به سمت تلفن رفت.

صدای خوش طنین و زیبای او چون اکسیری شفا بخش در تک تک رگه

هایش به گردش درآمد:

- جانم؟

- کجایی مانی؟

- پشت پنجره اتاق!

با حیرت پرده را عقب کشید و او را دید که هنوز ایستاده و پنجره را نگاه می‌کند. با نگرانی گفت:

- هنوز نرفتی؟ توی این سرما مریض می‌شی!
- خیلی شب‌ها تب کردم و با لرز رفتم، امشب هم روش!
- قلبش در هم فشرده شد:
- می‌خوام باهات صحبت کنم! می‌ای تو؟
- از روی دیوار؟
- همان طور که با او صحبت می‌کرد، دکمه ایفون را فشرد و گفت:
- بیا تو.



حوله را در مقابلش گرفت و گفت:

- موهاتو خشک کن، حسابی زیر بارون خیس شدی! دلم نمی‌خواد سرما بخوری!
- حوله نمی‌خوام!
- سشوار بیارم که...
- نه اونم نمی‌خوام. همون شالی رو می‌خوام که همرنگ چشمانه! دوست دارم با اون موهاتو خشک کنم!
- من چنین شالی ندارم!
- چرا داری! همون شب که اجرای کنسرت سرت بود!
- یادم نمی‌یاد!
- همه شال‌هاتو بیار، من می‌دونم کدوم بود!
- نازنین به طرف اتاقش رفت. آویز مخصوص شال‌هایش را از داخل کمد بیرون کشید اما هنوز کاملاً به طرف در خروجی نچرخیده بود که محمد دست

پیش برد و شال سبز روشن خوش رنگی را بیرون کشید و گفت:

- بوی گل مریم می داد، هنوز حفظش کرده!

متعاقب جمله اش، شال را به صورتش نزدیک کرد.

- پشت سر من اومدی تو اتاق؟

- خواستم اتاقت رو ببینم، شاید برای اولین و آخرین باری باشه که خواب

نما شدی و در رو به روم باز کردی!

- مگه همین رو نمی خواستی که دریچه قلبم رو به روت باز کنم؟

ناگهان به سختی شوکه شد و نگاهش به روی چشم های او خشکید!

نازنین حوله را روی سرش انداخت و آرام گفت:

- موهاتو خشک کن، دلم نمی خواد مریض بشی و صدای قشنگت بگیره!

زبانش قفل شده بود و یارای سخن گفتن نداشت. گویی حرف زدن را فراموش کرده بود و در ذهنش به دنبال کلمات تقلا می کرد. لحظه ای بعد صدای گرم و رویایی نازنین گوش هایش را نوازش داد:

- مانی! خشک شدی؟

دستش را به زحمت پیش برد و حوله را که نیمی از صورتش را پنهان ساخته بود کنار زد و آرام گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

- بهتر از توام، مطمئن باش!

- پس می شه حرف هاتو دوباره تکرار کنی؟

- نه! چون می خوام برات یه حکم جدید صادر کنم، حکمی که اگر اجراش نکنی به قصاص نفس از نوع عشق محکومت می کنم!

می خوام مریم رویاهات رو تا ابد موندگار کنم! حالا اگه حکم این فرمانده ی سرسخت رو قبول داری پا بکوب و فرمانبردار باش!

با نگاهی ناباور به چشم های عاشق و مست او، دستش را کنار پیشانی اش

گذاشت و محکم مقابلش پا کوبید!

دلش می خواست زمان متوقف می شد و او تا ابد همانطور به نگاه مریم رویاهش خیره می ماند.

نازنین به نرمی لبخند زد و محمد بی قرار واقعیتی که قادر به باروش نبود، آهسته زیر لب صدا زد:

- مریم...

لحظه ای بعد بی تاب وجود او در مقابلش روی دو زانو افتاد و دست های سردش را میان دست های گرم و پر حرارت او فشرد. اولین قطره های اشکی که از چشم هایش روی دست نازنین چکید که نماد پیوند عشقی عمیق بود...



پژمان با دیدن محمد به طرف او رفت و گفت:

- بالاخره رضایت دادی بیایی! ما که از گرسنگی تلف شدیم!

- با این لحافی که دورت پیچیدی مگه غذا هم می تونی بخوری؟ تو باز دندون درد گرفتی؟ خب برو دو دقیقه بکش و بندازش دور دیگه!

- نمی خواد... حیفه! همه اش یکی دوبار در ماه لگد می زنه طفلک! رایحه گفت:

- من که گفتم! خودم فردا مجبورت می کنم بری دکتر!

پژمان خواست حرفی بزند که صدای گریه مهرزاد بلند شد. پژمان با عصبانیت رو به مهرزاد که در آغوش سعید بود کرد و گفت:

- باز که صدای تو دراومد بچه! چه قدر گریه می کنی؟ بابا بذار دندونم رو بکشم میام می دم به تو باهاش بازی کنی... آخه دندون های بابا محمود که اسباب بازی تو نیست، عجب گیری دادی ها!

محمد که متوجه منظور پژمان و دلیل گریه مهرزاد نمی شد گفت:

- چی شده.... موضوع چیه؟

پژمان گفت:

- هیچی! بچه لوس بعد از هشت سال از راه رسیده ی آقا سعید، دندون های

مصنوعی این آقا محمود رو می خواد!

- دندون بابا رو از کجا دیده؟

- چه می دونم! بابا محمود یک لحظه درآورده، این وروجک هم دیده دیگه!

از بس لوسش کردن فکر کنم فردا پس فردا آکواریوم تو رو با کل ماهی هاش

بخواد!

سعید به شوخی گفت:

- آره دیگه! دستش به دندون های باباجونش نمی رسه، به تنگ ماهی دایی

مانی اش که می رسه!

- تنگ چیه سعید؟ اندازه یه دریاچه ماهی خریدم براش، انصاف داشته باش!

- حالا هر چی؟

- بله، هرچی! ببینم شما جرات می کنید به ماهی های من چپ نگاه کنید؟

بهتره یک فکری به حال این بچه لوست بکنی تا پس فردا کلاه ها رو با سر

نخواد!

- نوبت ما هم میرسه مانی خان! فعلاً هر چه دوست داری بگو!

مهناز گفت:

- زیاد انرژی مصرف این آقا نکنید، چون هیچ خیالی نداره! فقط تازگی یاد

گرفته ساعت ده، یازده شب بیاد خونه!

- اتفاقاً چه خوبه که امشب همه این جا جمعن! می خوام از بزرگترها

خواهش کنم کفش و کلاه بپوشن و آخرین عضو مجرد خانواده معتمد رو به

سرانجام برسونن!

همه با خوشحالی بر سر او ریختند و پژمان گفت:

- بالاخره بله رو گرفتی بدجنس؟
- تو دندون دردت خوب شد؟
- آره به خدا. آخه خبرت همچین داغ بود که به دندون منم شوک وارد کرد!
- محمود با شادی گفت:
- حالا کی می تونیم این عروس خانم رو ببینیم؟
- هر وقت که شما بفرمایید!
- محمود به چهره امیرعلی نگاه کرد و ادامه داد:
- ما آماده ایم، ولی باید صبر کنیم تا امیر بره و برگرده، چون فردا عازم سفره!
- امیر گفت:
- لزومی نداره بابا! خودتون هستید کافیه!
- مهناز گفت:
- تو لازمه که باشی امیر جان، به عنوان برادر بزرگتر مانی!
- من باشم و نباشم همه چیز مطابق میل آقا دامادتون پیش می ره، فکر نمی کنم فرق زیادی داشته باشه برای مانی!
- محمد گفت:
- از کنایه هات دلم می گیره داداش! ولی بدون تو رفتن هم برام لطفی نداره، چون باز هم احساس خلا می کنم!
- کار من ممکنه سه هفته ای طول بکشه، شاید هم بیشتر!
- من دو سه سال صبر کردم، این دو سه هفته هم روش!
- پس برای اوایل اسفند قرار بگذارید که کار من هم کمی پیش رفته باشه!
- لبهائش به خنده باز شد. امیر آهسته گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی!



شاخه گل سرخ و زیبایی را مقابل صورتش گرفت و گفت:
- خوشحالم که این گل به دست صاحبش می رسه و از همه گل‌های دیگه
خوشبخت تره، چون در تنهایی خشک نمی شه!
شاخه گل را گرفت و بالحن مهربانی گفت:
- تو هوای به این سردی مجبوری اینجا انتظار بکشی؟
- من منتظر توام سرما رو حس نمی کنم، هیچی رو احساس نمی کنم! فقط
متوجه توام! مانی فقط با وجود مریمه که مانیه!
- لطفا در مورد خواننده مورد علاقه من اینجوری صحبت نکن، بهم برمی
خوره!
به نگاه شیطننت آمیزش چشم دوخت گفت:
- حالا نوبت منه که برم تو رو یا، آره؟
- مانی که رویایی نمی شه مریم پاییزی من!
- هنوز هم بوی غم و تنهایی می دم؟
- تو همیشه بوی قشنگ ترین گل های دنیا رو داشتی، حتی وقتی که خزون
زده و پاییزی بودی...
خندید و محمد نیز با دیدن خنده ی او لبخند زد:
- از امشب تا دو هفته آینده، همه تنهایی رو با هم می ریزیم دور، موافقی؟
- می خوام تو این دو هفته منو بیشتر بشناسی؟
- من سه ساله که تو رو شناختم و حتی طاقت دو دقیقه دوریتو ندارم، ولی
به اجبار تا برگشتن برادرم از سفر، باید تا دو سه هفته صبر کنیم. از نظر تو که
ایرادی نداره؟ در ضمن فرصت خوبیه تا کارها رو روبراه کنیم. می خوام با رسیدن
فصل گل، گل قشنگ من هم توی خونه ام ریشه کنه!

قلبش به تلاطم افتاد و پرسید:

- به همین زودی؟

- هنوز شک داری؟

- ابداً! فقط یک کمی اضطراب دارم، نمی دونم چرا!

- تو اضطراب یه شروع دوباره رو داری مریم! شروعی که نمی دونی بعدش

چی میاد، اما من در کنارتم. اضطرابتو تبدیل به اطمینان می کنم، بهت قول میدم!

- حرف هات خیلی آرومم می کنه مانی!

با لبخندی آرامش دهنده گفت:

- حالا دوست داری ببرمت یه جایی که شادی های زندگی انتظارتو می

کشه؟

- کجا؟!

- همون جایی که آخرین بار با هم رفتیم!

رو به یکدیگر لبخند زدند و با دلی بی قرار حرکت کردند...



نیما با دیدن محمد و نازنین، متعجب از جا بلند شد و با نیم نگاهی به پدرش

و توران، خطاب به محمد گفت:

- من فکر نمی کردم بتونم نازنین رو راضی کنم و با خودمون بیارم! تو

چطوری آوردیش؟

- به خاطر تولد برادرش اومده!

نازنین با شنیدن این حرف، ناگهان گفت:

- وای... اصلاً یادم نبود!

نیما پرسید:

- چی رو؟

- تولدت دیگه! ببخشید نیما جان. باور کن برای آخرین بار بود که فراموشم
شد!

- پس برای چی اومدی؟ یعنی به چه بهونه ای اومدی؟

نازنین با نگاهی متعجب به محمد نگریست و گفت:

- برای صرف شام!

نیما با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کرد:

- اسم مانی رو نیاورده، تو قهر می کردی می رفتی، اون وقت حالا باهاش

اومدی برای صرف شام؟!

توران با نگاه معنادار به آن دو پرسید:

- اتفاق خوش آیندی افتاده نازنین جان، آره؟

- فکر کنم مامان توران!

سپس به محمد نگریست و گفت:

- همه ما رو امشب سورپرایز کردی!

نیما گفت:

- چه سورپرایزی؟

محمد گفت:

- مگه یه شام مفصل برای بیرون اومدن آلبوم نمی خواستی؟ حالا من با یک

تیر، سه نشون زدم! اولش شیرینی مجوز پخش، دومیش تولد تو، و سومی و از
همه مهمتر...

صدایی کلام محمد را برید:

- اجازه می دین سومین مطلب رو من عرض کنم؟

همه نگاهها به سمت صدا برگشت و روی صورت شاهین خشکید. شاهین

کاملاً مقابل نازنین قرار گرفت و گفت:

- دنبالت اومدم! مثل اینکه خیلی مشغولی، آره؟
دیگران ناباور به آن دو می نگرستند.

شاهین چند لحظه در سکوت به نازنین نگرست و سپس گفت:
- اجازه بدین مهم ترین حرف امشب، پیوند مجدد من و تو باشه نازنین!
نازنین به طرف محمد برگشت و با صدایی خفه گفت:
- از اینجا بریم مانی!! انگار همیشه باید اینجا رو به تلخی ترک کنم!
- چرا؟ اون مرد کیه؟ چه ارتباطی با تو...
- اون فقط یه سایه سنگین رو زندگی منه که یه زمانی خودش طردم کرد و رفت، و حالا...
شاهین دوباره به حرف آمد:
- حالا اومدم جبران کنم! بهم فرصت بده نازنین، تو که خیلی راحت می گذستی!
پشت به او کرد و ایستاد، اما شاهین باز هم مقابلش رفت و ادامه داد:
- نازنین...
- خیلی وقیحی! نمی دونم چه اسمی باید روی تو گذاشت! همین الان راحت رو بگیر و برو... همون طور که پنج سال پیش رفتی!
- اشتباه کردم، اومدم...
- اشتباه جبران ناپذیری کردی! تو ریشه پیوند من و خودت رو از بیخ سوزوندی! هنوز هم قلبم آتیش می گیره فقط به خاطر حرمت هایی که شکستی...
قطرات اشک روی صورتش دوید و در آن هوای سرد زمستان به گونه های یخ زده اش گرما بخشید. برای لحظاتی همه را فراموش کرد و چشم هایش را گشود و سر برگرداند، محمد را در حال دور شدن دید. با سرعت به طرفش رفت، اما شاهین راهش را سد کرد و گفت:

- راه من دیگه یه راه سنگلاخ نیست نازنین، هموارش کردم! بیا این بار...
 - من از راههای پر و پیچ و خم زندگی گذشتم، حالا خوشبختی خودم رو
 توی دستهای دیگه ای پیدا کردم!
 صورت شاهین از خشم گلگون شد...
 نازنین از مقابلش گذشت و به دنبال محمد رفت و او را که هر لحظه دورتر
 می شد با صدای بلند به نام خواند:
 - مانی...
 محمد ایستاد و برگشت. نازنین مقابلش رسید و خیره به چشم های غم زده
 اش پرسید:
 - به همین زودی ترکم کردی؟ دیدی گفتم رویاهام همه خواب و خیاله؟
 - مطمئن بودم کسی که رهاش کرده و رفته دوباره برمی گرده، تو هم...
 - من چی؟!
 - نمی دونم، ولی توی این دو راهی، تو راه اول رو انتخاب می کنی مریم!
 - راه اول یعنی عشق، من هم تازه به عشق رسیدم!
 دست پیش برد، دست سرد و مردانه محمد را لمس کرد و ادامه داد:
 - حالا فهمیدم که بهترین انتخاب زندگیم فقط تو هستی!
 شاهین با حرص گفت:
 - پس مراقب عواقب انتخابت باش!
 نازنین خودش را از دست محمد بیرون کشید و سیلی سختی نثار شاهین
 کند که محمد دستش را فشرد و اجازه نداد. با صدایی بلند و اما لحنی خونسرد
 گفت:
 - انگشت های ظریف رو حیف سیلی زدن به صورت یک نامرد نکن... روی
 نامردهای دنیا فقط باید چشم های نازت رو ببندی!
 نگاه آتشین و شرربار شاهین را نادیده گرفته و دوشادوش یکدیگر از

کنارش گذشتند...



گردنبندی ظریف و زیبا با آویز «مریم» به گردنش انداخت و اشک شوق را روی صورت نیما و توران و به خصوص نادر نشانند.

لحظه ای بعد صدای کف زدن سکوت حاکم را بر جمع را شکست.
نیما برای تغییر دادن جو موجود گفت:

- تولد منه، اون وقت تو به نامزدت هدیه می دی زرنگ؟

- هدیه تو محفوظه نیما جان! فقط این پلاک توی جیبم سنگینی می کرد تا خودشو به صاحبش برسونه!

نیما از پشت دست در گردن هر دو انداخت و با بوسیدن آنها، کنار گوش نازنین گفت:

- فقط می خواستی منو عذاب بدی؟

نازنین لبخند زد که نیما ادامه داد:

- خیلی دلم می خواست اگه یه روزی بازم شاهین جلوی چشمم قرار گرفت
این قدر بزنمش که گردنش بشکنه!

- پس چرا خشکت زده بود؟

- نمی دونم! شاید یک دلیلش برخورد تو و مانی بود و دلیل دومش حرف
قشنگی که مانی بهش زد. فکر کنم تا آخر عمر یادش بیاد و از ته دلش بسوزه!

- ولی من یه کمی ترسیدم!

محمد با خنده گفت:

- از چی؟ از اینکه هلم بده تو پرتگاه؟

- نه! از شرارت چشم هایش. می ترسم یه کاری بکنه یا...

نیما گفت:

- هیچ کاری نمی تونه بکنه این شاخ و شونه ها رو تا وقتی ازدواج نکردی می کشه، همچین که...

ناگهان روی صورت نازنین خیره ماند و با حیرت پرسید:

- مگه زن و بچه نداره؟

نگاه نازنین روی صورت پرسشگر نیما و محمد خیره ماند که نیما با حرص گفت:

- مرتیکه بوالهوس مزخرف! اگه یه بار دیگه ببینمش آتیشش می زنم! محمد گفت:

- این قدر حرص نخور نیما. صورتت چروک می شه، اون وقت عروس خانم نمی پسندت!

همه یکصدا خندیدند که نازنین گفت:

- حالا دوست دارم تو هم خیال ما رو راحت کنی نیما!

- بابت چی عزیزم؟

- بابت همون خانمی که شنیدم تو فامیل مانی کاندید کردی!

- بله... البته این موضوع دست آقا داماد بعد از این رو می بوسه! محمد گفت:

- معرفی کن... من در خدمتم!

- یعنی یادت رفت مانی؟

- این که می خوای باجناب برادر من بشی؟ ممکن نیست یادم بره! نادر پرسید:

- تو این خانم را کجا دیدی؟

- عروسی خواهر مانی. در ضمن کنسرت هم اومده بود. محمد گفت:

- طی همین دو سه هفته تو هم ترتیب خواستگاری رو بده که تا ایام عید،

هر دو باهم یک جشن مفصل بگیریم، موافقی؟
با استقبال همه از پیشنهاد محمد، در حالی که با ذوق و شوق درباره ی
برگزاری دو جشن در یک شب صحبت می کردند، به سراغ کیک تولد نیما
رفتند....



محمد اخم کرد و گفت:

- من نمی یام نیما! اصلاً حرفشو زن که روی این کار رو واقعاً ندارم!
- یه تابلوی بزرگ می گیرم جلو چشمتا تا خجالت نکشی! بازم که کم
روییت گل کرد، می خوای منو حرص بدی؟
- من محاله پیام نیما، پس اصرار نکن!
- تو چی نازنین؟
- اگه مانی بیاد من هم میام!
نیما رو به مانی کرد:
- بابا خوب اونا تو رو می شناسن، ما بریم بگیریم معرفمون کیه؟
محمد گفت:

- معرف آدم قلبشه! گذشته از اون، خانواده فرخی کم و بیش با تعریف های
پژمان، تو رو می شناسن! شاید اگر امیر بود من هم می اومدم ولی حالا هرگز...
- اگه تو نیای من هم نمی رم! حالا میای یا عروسی راه نیافتاده رو تعطیل
کنم؟

نازنین گفت:

- لطفاً همراهی اش کن مانی، وگرنه پشیمون می شی!
- باور کن خیلی مشکله. انگار من یک وصله ناجورم! آخه من چی کاره ام.
نیما گفت:

- داماد آینده خانواده فروتن!
همه به خنده افتادند و محمد ناچار از جا برخاست...



فتانه نگاهی گذرا به محمد که در کنار نشسته بود انداخت و خطاب به جمع سلام کرد، سپس کنار خواهرش فرشته نشست و روبروی نازنین نشست. به نظرش آمد نازنین از تصورات ذهنی او که حاصل تعریف های پر آب و تاب پژمان بود، نیز زیباتر است. سادگی و معصومیت چهره اش ملاحظه خاصی به او بخشیده بود. نگاهی دیگر به محمد انداخت و دید که برای چند لحظه متوجه نازنین شد و دوباره سر به زیر انداخت. احساس کرد که در همان چند ثانیه زودگذر، عشق او به نازنین را کاملاً درک کرده است!

با صدای توران که از او تعریف و تمجید می کرد به خود آمد و لبخند زد. پدرش و پدر نیما مشغول صحبت بودند. فرشته آهسته کنار گوشش گفت:

- به نظر من مورد خوبیه!

چشم از فرشته برداشت نگاهش در نگاه نیما گره خورد و نیما لبخند کمرنگ بر لب آورد! نگاهش پرمهر و دلگرم کننده بود؛ همان چیزی که در نگاه محمد ندیده بود! او نیز لبخندی کمرنگ بر لب آورد و سپس به جانب دیگری نگریست، اما سنگینی نگاه نیما را هنوز احساس می کرد.

عاقبت نادر از پدر فتانه در خواست کرد که او و نیما صحبتی خصوصی با یکدیگر داشته باشند. نگاه ها به سوی آن دو چرخید. پدرش گفت:

- فتانه جان... دخترم! آقا نیما رو راهنمایی کن.

به آهستگی از جا برخاست و نیما نیز بلند شد. احساس اضطراب می کرد اما

سعی در حفظ خونسردی اش داشت. برای صحبت کردن درباره ی ذهنیاتش باید ترس را از خود دور می کرد.

وارد حال شد، نیما نیز پشت سرش داخل گردید و مقابل هم روی مبل های راحتی نشستند. دقایقی را هر دو در سکوت گذراندند و سپس نیما با لبخند گفت:

- شما انگار خیلی آرام و کم حرفین!

فتانه لبخند زد:

- شما هم همین طور!

- من؟... نه! من اصلاً این طور نیستم!

- من هم همین طور!

هر دو از این طرز گفتار فتانه به خنده افتادند، سپس نیما گفت:

- نمی خواین شروع کنین؟ من آماده شنیدنم!

- چرا به خواستگاری من اومدین؟

این سوال را آنقدر ناگهانی پرسید که نیما به شدت یکه خورد و چند ثانیه

با نگاهی مبهوت به چهره اش خیره شد. عاقبت با تردید پرسید:

- منظور تون چیه؟

- انگار معرف من به شما آقا مانی بوده!

- خب... این چه ارتباطی به سواتون داره؟!

- مانی من رو به شما پیشنهاد کرده؟

- چرا همچین سوالی می کنین؟

- کرده یا نکرده؟ اول جواب سوال من رو بدین!

- نه، نکرده!

- یعنی اون از شما نخواست که به خواستگاری من بیاین؟

- عذر می خوام... مگه مانی باید تعیین کنه من به خواستگاری کی برم؟

بحث زندگی منه، چه ارتباطی به خواستن یا نخواستن مانی داره؟

فتانه جوابی نداد!

- می شه بیرسم دلیل این سوال چی بود؟

- هیچی... فقط می خواستم بدونم، همین!

- من شما رو تو عروسی خواهر مانی و بعد از اون هم شب اجرای کنسرت

دیدم و به دلم نشستید.

- یعنی مانی این وسط هیچ نقشی نداشته؟!

- چرا این قدر براتون مهمه؟!

- برام مهم نیست. فقط دوست ندارم به کسی پیشنهاد بشم!

- شما انتخاب خودم هستید. من هم به اندازه ی شما از این که کسی رو بهم

پیشنهاد کنن متنفرم!

سپس مکثی کوتاه کرد و مجدداً ادامه داد:

- اما من احساس می کنم دلیل سوالتون این نبود!

- پس احساس کردین دلش چی بوده؟

- شما... یعنی مانی برای شما... اهمیت خاصی داره؟ یادمه یکی دوبار از

پژمان شنیدم که خانواده ها تصمیم داشتن...

حرفش را برید و گفت:

- خودتون دارین میگین خانواده ها!

نیما بی حرف نگاهش کرد. فتانه لبخند زد و صادقانه گفت:

- من می دونم مانی به خواهر شما علاقه داره!

نیما چیزی نگفت اما پس از چند ثانیه پرسید:

- این علاقه شما رو ناراحت می کنه؟

- این سوالی بود که یه روز خودم هم از خودم پرسیدم.

- به جوابی هم رسیدین؟

- آره! خدا رو شکر کردم که بهش دل نبستم! چون اگر دل بسته بودم این موضوع ناراحتم می کرد، در صورتی که نکرد. قسمت دل مانی، خواهر شما بودا...
- و شما قسمت دل من!...

حرفی نزد و در سکوت سر به زیر انداخت!

- یعنی اصلاً به مانی فکر نمی کنی؟

- از وقی فهمیدم به نازنین علاقه داره، نه!

- و به من؟

بار دیگر سر بلند کرد و برای نخستین بار به چهره اش خیره شد. در نگاهش مهری بود آمیخته با اشتیاق و خواستن! مهری که رنگ و بوی دوست داشتن داشت!

بار دیگر پرسید:

- به من چطور؟

- نمی دونم!

- یعنی اصلاً...

حرفش را برید:

- یعنی فرصت می خوام آقای فروتن!

- فرصت برای فکر کردن؟

- بله... دوست دارم راجع بهتون فکر کنم. شما هم این کار رو بکنید!

- من اغلب این کار رو می کنم، اگر غیر از این بود اینجا نبودم!

شرمی دخترانه گونه هایش را ارغوانی ساخت.

نیما گفت:

- فکر کنید... فکر کنید و این رو هم بدونید که انتخاب خودم بودید نه

پیشنهاد دیگران!

چشم های سبز رنگش را به او دوخت و دل را در سینه نیما به لرزه انداخت.

لحظه ای بعد اندیشید که از این دقیقه برای گرفتن جواب لحظه شماری خواهد کرد!



- در سرنوشت عاشقانه ی من غریبانه نوشتند تو از من، من از تو... دیگر فاصله ای میان ما نیست. شاید این حرف آخرین حرف، و این کلام آخرین کلام من باشد. پس به من اعتماد کن...
شاخه گل سرخ رنگی را به طرف نازنین گرفت و او با لبخندی زیبا گل را بویید و گفت:

- عارف شدی! چه نثر قشنگی...
- به خاطر وجود توئه!
- حالا چرا غریبانه؟ دلم برات سوخت.
- برای صبر دلم گفتم! حالا دیگه خیلی عاشق تر شده، از وقتی که تصور مات ذهنم رو شفاف کردی!
نفس عمیقی کشید و در حالی که گل مریم درون دستش را می بویید، با نگاهی به چشم های محمد خیره شد و با لبخند گفت:
- حرفت رو بزن! چی رو تو چشم هات داری ازم پنهون می کنی؟
- از کجا فهمیدی می خوام چیزی بگم؟
- از حالت نگاهت!
با سرخوشی خندید:
- لذت می برم زمانی که می بینم این طور برات مهم هستم که روی رفتار و کارهام دقیق می شی!
- پس از این به بعد مواظب نگاهت باش!
لبخند زد و گفت:

- می تو نم یه خواهش داشته باشم؟
- شما امر بفرمایید.
- مادرم خیلی علاقه داره تو رو ببینه. ممکنه یه ساعتی مهمان خانه ی کوچک و پرمحبت ما باشی؟ البته اجباری نیست عزیزم، فقط یک درخواست کوچیکه که لازم الاجرا نیست!
- یک کمی هیجان دارم!
- یعنی قبول؟
- مادرت هم مثل خودن مهربون و دوست داشتنیه؟
- خودت ببین و نظر بده! این طوری بهتره...



- پژمان شاخه گلی از بین گل های درون سبد جدا کرد و گفت:
- چه شیک شدی مامان مهناز! چشم بابا محمود روشن! که براتون گل گرون قیمت می یاره؟
- باز زبون تو کار افتاد؟ مثل اینکه دندون دردت خوب شده!
- مطمئنم که این گل ها رو بابا محمود برات نخریده! حتماً مهمون خاصی داشتی!
- خب دسته گلش هم مثل خودش خوشگله عزیزم!
- کی؟!
- مریم خانم دیگه...
- مگه مریم خانم اینجا بود؟
- دیروز بعدازظهر با مانی اومد. نیم ساعتی هم نشستند و بعد رفتند. البته فکر کنم از بس خیره خیره نگاهش کردم طفلکی ترجیح داد فرار کنه!
- پس سوتی دادی مامان بهناز! نتونستی خودتو کنترل کنی؟

- خیلی نجیب و باوقاره، خیلی هم زیبا! مانی حق داشت هوش و حواس از سرش بپره!

مینا گفت:

- دیگه واقعاً برای دیدنش لحظه شماری می کنم!
- چیزی نمونده! چهارشنبه که امیر میاد باهاشون واسه جمعه قرار می داریم. مانی بهترین انتخاب رو کرده مینا، من مطمئنم.



کنار گوشش به آهستگی زمزمه کرد:

- تا چند روز دیگه همه چیز تموم می شه مریم، چرا گریه می کنی؟
- حقیقت رو به خانواده ات بگو مانی. بذار هر اتفاقی می خواد بیفته همین حالا بیفته. منو از این دلشوره نجات بده.
- هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته مریم من! تو بیخود نگرانی!
- اگه یه وقت شاهین مزاحم زندگی...
- اون هم هیچ کاری نمی تونه بکنه. به من اعتماد کن، من همیشه کنارتم.
نمی دارم آسیبی به زندگی مون برسه!
نازنین خیره به نگاه آرام دهنده اش نگریست و محمد گفت:
- اومده بودم به اطلاع خانم برسونم جمعه شب مهمون دارید، شما موافقی؟
سعی کرد دلشوره و اضطرابی را که بر جانش افتاده بود نادیده بگیرد، آهسته به نشانه تایید سر تکان داد.

فصل دهم

توران دستی به شال نقره ای رنگش کشید و گفت:

- با من میایی پایین عزیم؟ مهمون ها منتظرت هستند!
نمی دانست چرا آنقدر قلبش با شدت می تپد و آن حالت بد و زجر آور در
دلش نشسته است.

به اجبار لبخند زد و گفت:

- شما برین، من می یام مامان توران!
- نمی دونی مانی چقدر برازنده شده! براتون یه دنیا سعادت و خوشبختی
آرزو می کنم.

دقیقه ای پس از رفتن توران، نگاهی به چهره مضطرب و بی رنگ خود در
آینه انداخت و سپس با مرتب کردن شالش به آرامی در اتاق را گشود و بیرون
رفت...

چشم هایش بی اراده در پی نگاه محمد می چرخید تا با دیدنش آرام بگیرد.
چشمش که به صورت زیبا و آرام او افتاد، گرمایی مطبوع زیر پوستش دوید و به
نرمی لبخند زد.

در همان حال که با صدایی لطیف به همه خوش آمد می گفت، ناگهان چشم
هایش روی صورتی آشنا خشکید!

چنان مسخ شده بود که توان پلک زدن هم نداشت!



در اتاق به صدا درآمد لحظه ای بعد همزمان با زدودن اشک هایش، نیما داخل شد. بی آنکه کلامی بر لب بیاورد وارد اتاق نازنین شد و به طرف قفسه ی کتاب هایش رفت. در پی یافتن آلبوم های نازنین، چندین مرتبه کتابخانه را زیر و رو کرد و با یافتن آلبوم مورد نظر، کنار نازنین، لبه تخت نشست.

با ورق زدن تک تک صفحات، ناگهان چشمش به روی عکسی ثابت ماند و پس از دقایقی به صورت رنگ پریده نازنین نگریست و آرام گفت:

– برادر مانی چه ارتباطی به شاهین داشت؟ هنوز نمی فهمم!

– با پدر شاهین کار می کرد. آقای فتحی بزرگ، شاهین رو به برادر مانی معرفی کرد تا با هم، همکاری داشته باشند. رابطه کاریشون کم کم باعث شد ارتباط خانوادگی هم پیدا کنند. حتی چندین بار برادر مانی رو، البته به تنهایی، منزل پدر شاهین دیدم.

سکوتی محض میانشان حکمفرما شد و نیما برای چندمین بار خیره به تصویر امیر علی در کنار شاهین نگریست...



سرش انگار به اندازه کوه شده بود و روی بدنش سنگینی می کرد. خواست از مقابل نگاه خیره ی بقیه فرار کند که صدای امیرعلی در جا نگهش داشت: – فکر می کردم تو زندگیت یک فرشته پیدا کردی که این طور براش دل و دینتو دادی!

– می شه واضح تر صحبت کنی امیر؟ من نه متوجه حرفات می شم نه متوجه دلیل رفتارت! واقعاً اون طرز بیرون آمدن از منزل فروتن خیلی بی

احترامی بود! حالا هر مشکلی که وجود داشت. اصلاً دلیل مخالفت تو با مریم چیه؟

- مریم کیه بابا؟ این هم فقط ساخته ی احساسات احمقانه ی توئه!
محمد با خشم گفت:

- من دلم می خواد این طور صداش کنم. تو اگه مشکلی داری می تونی گوش هاتو بگیري!

- چنان کلاه گشادی سرت رفته که حالا حالاها نمی تونی درش بیاری، هنوز خبر نداری!

- هیچ قضیه ی پنهان و نگفته ای بین ما وجود نداره که بخواد حکم کلاه رو داشته باشه. تو هم قضاوت عجولانه نکن!
امیرعلی پوز خند زد:

- یعنی تو در مورد گذشته اش همه چیز رو می دونی!
- گذشته ی اون ه چیزی که بوده گذشته و فقط به خودش مربوطه. برای من الان خودش مهمه!

- یعنی اینقدر احمق شدی پسر؟ مگه قحطی دختر اومده؟ یا شاید هم موقع امضا قراردادت متعهد شدی که اگر کارت گرفت در عوض تو هم این خانومو بگیری!

محمد با خشم فریاد زد:

- درست صحبت کن امیر و گرنه مجبور می شم...

امیر از جا پرید:

- مجبور می شی چی کار کنی؟ بلند شو... می خوام ببینم وجودشو داری یا نه.

محمود با صدای بلند گفت:

- این کارها چیه؟ خجالت بکشید! خدا اون روز رو روز آخر عمو من قرار بده

اگر بخوام بچه هام رو مقابل هم ببینم!

محمد با عصبانیت به اتاقش رفت که امیرعلی گفت:

- هنوز از کلاه گشادی که سرت گذاشته خبر نداری آقای مثلاً عاشق!

- بچه فقط یه سهم کوچیک از زندگیه، نه همه زندگی! من تو تصمیمی که

گرفتم مصمم، حتی اگه همه شما جلوی من صف بکشید برای به دست آوردن

فرشته ی معصومی که شناختم از هر دری وارد می شم!

- اون وقت باید دور من رو برای همیشه خط بکشی!

محمد بدون آنکه حرفی بزند داخل اتاقش رفت و در را محکم بست...

مینا پس از رفتن محمد با نگاه به امیرعلی پرسید:

- نمی خوای برای ما روشن کنی قضیه چیه داداش؟

- محمد زده به سرش، عشق و عاشقی عقلش رو دزدیده! نمی فهمه چی داره

می گه! سعی کنید منصرفش کنید... نازنین... نازنین... نازنین یک ازدواج ناموفق

داشته و به خاطر نازایی از شوهرش جدا شده!

با حرف امیرعلی، خانه مثل آوار بر سر همه ویران شد و هر کدام را با

افکاری پریشان به سمتی پراکنده!...



- بله بفرمایید.

صدای خوش طنینش درون گوشی پیچید و گفت:

- چرا تلفنت را خاموش کردی؟ برای بدست آوردن دلت کم سرگردونی

کشیدم

که حالا بازم داری منو هل می دی سر جای اول؟

به سختی سعی در مهار اشک هایی داشت که بی محابا بر گونه هایش فرو

می چکید. پس از سکوتی طولانی محمد دوباره گفت:

- من بودم که می خواستم اشک هات تموم بشه اما اولین هق هق سوزناکت رو خودم...

- بس کن لطفاً! تو از بهترین مخلوقات خدایی، شک نکن! هیچ وقت هم دل من تو رو پس نزده! اما من لیاقت داشتن تو رو ندارم.

- پس بیا همین خاطره کوتاه و قشنگ رو تو دل هامون ثبت کنیم و برای حفظ و اثبات غرورمون، دل بقیه رو نشکنیم!

- تو به عشق ریشه داری که ذره ذره تو قلبمون جون گرفت می گی غرور؟
- خانواده ات حق دارن مخالفت کنن! بدبختانه باید یکی از صمیمی ترین دوستان خانواده فتحی جزو نزدیکترین افراد خانواده ی تو تا شاهین این قدر ذهنش رو شستشو بده که دیگه جواب سلام من رو هم نده! اون که برای خالی کردن زهرش منتظر یه فرصت بود. چه فرصتی مناسب تر از این؟

- این حرفو نزن مریم! امیر چیزی در مورد تو نمی دونه، فقط...
- من از کسی ناراحت نیستم و... مثل همیشه برات آرزوی خوشبختی می کنم!

- یعنی برم به درک؟
اشک مثل بارانی بی امان صورتش را می شست. بار دیگر با صدایی آرام گفت:

- مریم؟
دیگر کنترل اشک ها و لرزش صدایش را نداشت. با لحنی مرتعش گفت:
- جانم؟

- دست های تو با دست های من فاصله ای نداره! پس اجازه نده قبل از اینکه به هم برسن کسی از هم جداشون کنه!
- دلم نمی خواد بین تو و خانواده ات سد بشم! اون جواری که اون ها می خوان زندگی کن تا خوشبخت باشی.

- تو تسلیم خواسته ی خانواده ات شدی چی شد؟ خوشبخت شدی؟
- من مجبور بودم!
- نه... هرگز! نه تو مجبور بودی، نه من! من می خوام برای خودم زندگی کنم
و این کار رو...
- عجله نکن! ببین وقتی مادرت اشک بریزه چه طور زانوهات شل می شه و
خودتو فراموش می کنی! پس اینطور محکم حرف نزن. خیلی وقت ها موقعیتی
پیش میاد که مجبوری برخلاف میل رفتار کنی. اینها همه واقعیت زندگیه
مانی... نمی تونی ازش فرار کنی!
- ولی من می خوام مطابق میل خودم رفتار کنم، چون آزاد آفریده شدم!
- پس منو ببخش و حذف کن مانی، چون...
- همه فاصله ها بین ما تموم شده مریم. تو در قبال منو احساسم مسئولی،
پس خودتو کنار نکش. من خانواده ام را راضی می کنم!
نازنین حرفی نزد و محمد ادامه داد:
- تا همین عید که بهت وعده داده بودم کاری می کنم که برای همیشه کنار
من باشی...



مهناز با عصبانیت گفت:
- مگه من تو رو از سر راه آوردم که می خوای این طور خودتو بسوزونی؟
- مگه شما نبودید که اون قدر از مریم تعریف می کردید؟
- هنوزم می کنم! دختر خیلی خوبیه و من منکرش نیستم، ولی باید با یکی
ازدواج کنه مثل خودش!
- برای من غیر از مریم دختری وجود نداره، اما متاسفانه تنها شرطش
موافقت شماست، موافقت همه تون!

- محاله من موافقت کنم!

- چرا مادر؟ می شه بدونم فرقی با یه دختر چیه؟ فقط به خاطر این که یک بار...

- چرا عقلت رو از دست دادی مانی؟ مگه تو پس مونده خور مردمی؟

محمد با عصبانیت رو به مینا کرد:

- تو هم مثل مامان فکر می کنی؟

بعد به طرف میترا برگشت:

- تو چه طور میترا؟ مگه همه سرکوفت های خانواده ی شوهرت رو تحمل

نکردی؟ مگه به خاطر وجود بچه، هشت سال انتظار نکشیدی؟ حالا چه حسی

نسبت به این دختر معصوم داری؟

- من حال تو رو خوب می فهمم و از تو بهتر مریم رو درک می کنم، ولی

امیدوارم هیچ وقت تو زندگیت کمبودی نداشته باشی که عذابت بده!

مینا گفت:

- من هم اگه جای تو بودم همین رفتار رو می کردم، ولی به مامان هم حق

بده مانی جان!

محمد به طرف مهناز چرخید و گفت:

- دل منو نشکن مادر! از من مهمتر مریمه که بهم امید بسته، پس...

- من هم به تو امید دارم مانی! می خوام ثمره زندگیت رو ببینم. حالا بعد از

این همه سال که خیالم تازه از بابت میترا راحت شده، دوباره دل نگران تو باشم؟

من دو دستی هلت نمی دم ته چاه! تو جوونی و فردا تو نمی بینی، پس فراموشش

کن!

- حرف آخرت بود مادر؟

- آره!

- باشه، اگه خودم رو به تنهایی پذیرفت که هیچ... و گرنه مطابق میل شما

زندگی می کنم تا خوبشخت شدنم رو خوب ببینید!



مهناز با چشمانی مرطوب مقابل همسرش ایستاد و گفت:

- اگه همراهش بری هیچ وقت نمی بخشمت محمود!

مینا گفت:

- من هم با بابا می رم ماما! به خدا حیفه مریم این طوری حروم بشه!

میترا به حرف آمد:

- حق با مبنا و پدره ماما! به فکر مانی هم باشید.

بغض مهناز شکست و با صدایی آرام گریست. محمد مقابل مادرش ایستاد و

با لحن مهربانی پرسید:

- با من نمی آی مادر؟

- دلم نمیداد بگم ازت راضی نیستم مانی، اما داری دلمو می شکنی... فقط

امیدوارم پشیمون نشی.

زانوهای محمد شل شد و صدای نازنین در ذهنش زنگ زد.

چشم هایش را روی هم گذاشت و احساس کرد در مقابل پاهای مادرش در

حال سقوط است که محمود ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

- دیر شد محمد، پشیمون شدی؟

مابین رفتن و ماندن گرفتار بود؛ دو عشق متفاوت از دو سو او را می کشید.

زمانی که از در اتاق خارج شد صدای گریه مهناز بار دیگر دلش را لرزاند، اما

پاهایش او را به سوی دیگر می کشاند...

محمود گفت:

- ایشون یه مادریه دخترم، ممکنه حالا راضی نباشه ولی بعد کوتاه می یاد،

من همسرم رو خوب می شناسم!

- من دلم نمی خواد با نارضایتی ایشون زندگیم رو شروع کنم آقای معتمد،
لطفاً منو درک کنید!

محمد به آرامی گفت:

- به همین راحتی عشقتو فقط به یه بهانه وا گذاشتی؟
- همه چیز عشق نیست، اما تنها چیزی که فراموش نمی شه عشقه.
- از تو و عشقت هم گریزی ندارم و تا آخرین نفس فراموش نمی کنم.
- اما من و تو برای هم ساخته نشدیم. همیشه عشق نمی تونه دلیل قرار
گرفتن در کنار همدیگه باشه. ما با هم متفاوتیم، تفاوت هامون رو درک کن!
- دوباره سرسخت شدی مریم! اما من باز هم صبر می کنم... انتظار هم
بخشی از عشقه!

- با انتظار فقط جوونی و شادابی تو حروم می کنی. بهم قول بده از این جا
که رفتی همه خاطره هامو دور بریز مانی.
جلوی چشم هایش را با دو دست پوشاند تا عبور او را از برابر نگاهش نبیند.



از مریم رویاهایش تنها گیتاری سرخ رنگ و آتشین به یادگار مانده بود.
در اتاقش نشسته بود و ترانه ای غمگین را می نواخت که پژمان در زد و...
داخل

آمد. محمد نگاهش کرد. پژمان جلو آمد و به رویش لبخند زد:
- چقدر برای خودت تنها می خونی و می زنی؟ خدا بهت هنر نداده که فقط
خرج خودت کنی! از این اتاق بیا بیرون، ما هم دوست داریم استفاده کنیم.
- رفت پژمان... مریم برای همیشه رفت!
برای او بین بار قطرات اشک را روی صورت مردانه او دید و قلبش در هم
فشرده شد اما باز هم زور لبخند زد و گفت:

- اون با خیال راحت داره کار خودش رو می کنه مانی جان! همین دو روز پیش دیدمش!

- ولی می خواد بره، نمی دونم کجا، ولی داره قلب منو هم با خودش می بره.

- همه چیز رو فراموش کن مانی، قول می دم! فقط به گذر زمان نیاز داری.

با گفتن این حرف، دستش را زیر بازوی او انداخت و گفت:

- پاشو بریم بیرون... همه دوست دارن امشب بخونی!

با دیدن محمد و گیتار به دست، لبخند روی لبهای همه جاری شد!

پژمان گفت:

- عمو جونم امشب افتخار داده و همه رو مجانی به یک کنسرت تک نفره

دعوت کرده!

سپس رو به محمد کرد و گفت:

- همون شعری که دوستش داری، باشه؟

انگشت هایش روی سیم های سرد گیتار کشیده شد. همان طور که روبروی

آکواریوم زیبایش نشسته بود، شروع به خوندن کرد:

آخرین کلام تو این بود

واسه عاشق بودن من

روح من قدیه دریاست

پر از موج و تلاطم

ساحلش تو بودی و موج هاش

خنجری از حرف مردم

اما من باز می خوانم

برای طراوت گل ناز

گل نازم گل مریم

می نویسم روی قلبم

بی تو هرگز...

به ناگاه دستهایش از روی سیم های گیتار شل شد و خیره به ماهی های شناور در آکواریوم نگریست.

رقص ماهی ها در آب، مردمک چشم هایش را به دنبال خود پرواز می داد! تصویری رویایی از عروس دریا که دامن پرچین سپیدش برا بر آب ها پهن کرده بود مقابل چشم هایش نقش بست و به دنبال آن چشم های روشن مریم چون آذرخشی در آب برق زد و درخشید!

دستش را از بالای آکواریوم داخل آب برد تا آن دو چشم جادویی را در میان مشتش حبس کند، اما ماهی ها شناکنان به هر سو پراکنده شدند و او را از رویا بیرون کشیدند. نفس عمیقی از سینه پر دردش بیرون داد و بی اختیار گیتارش را با دو دست بالا برد و محکم به بدنه آکواریوم کوبید. آکواریوم با صدایی شبیه انفجار بمب شکست و به همراه آب های درونش روی زمین پخش شد. ماهی ها هر کدام به سویی پرتاب شدند و در میان حیرت و فریاد بچه ها مثل قلب پردرد او پرپر زدند!



- فشار شدید عصبی... این آقا با خودش چه کار کرده؟

نگاه خشمگین محمود از چهره دکتر به سوی مهناز که با نگرانی اشک می ریخت کشیده شد و با کنایه گفت:

- منم نمی دونم دکتر!

- نمی دونید؟ چطور... مگه شما پدرش نیستید؟

پژمان عصبی گفت:

- بهتر می شه دکتر؟

- این آقا عصبی شده. این حالت یه حالت عادی نیست. جنون آنيه که می تونه فوق العاده خطرناک باشه. تو این حالت فرد یه لحظه، فقط یه لحظه کنترل خودش رو از دست می ده و دست به کاری می زنه که گاهی جبران ناپذیره! تنها دلیل این حالت هم فشارهای روحی و روانیه! برید ببینید مشکلس چیه! این آقا حالت طبیعی نداره!

مهناز با صدای بلند هق هق افتاد. مینا که خود نیز کنترلی بر اشک هایش نداشت، مهناز را از راهروی بیمارستان بیرون برد، اما قبل از آنکه کاملاً از ساختمان خارج شوند، پژمان خود را به آنها رساند و خطاب به مهناز گفت:

- گریه نکن مامان مهناز، چون فایده ای نداره! اون به خاطر شماسه که افتاده روی تخت. حالا اینقدر در برابر خواسته اش مقاومت کن تا از دستش بدی!

مینا عصبی فریاد زد:

- پژمان...

اما پژمان بی توجه به او ادامه داد:

- اون بدون مریم نمی تونه زندگی کنه! بدون مریم همینه که داری می بینی، اما مطمئن باش مامان مهناز، مطمئن باش اگر مریم رو ازش بگیری، خودش رو هم نمی تونی نگه داری. مانی رو بدون مریم برای همیشه از دست رفته بدون! مینا پرخاش کرد:

- بس کن دیگه! می بینی که چه حالی داره...

آنگاه او را کنار زد و مهناز را که از فرط گریه بی حال شده بود از ساختمان بیمارستان بیرون برد...



امیرعلی داخل محوطه با مهناز و مینا روبرو شد. با دیدن چهره ی بی رنگ و

خیس از اشک مهناز و چشم های پف کرده مینا، رنگ از رخسارش پرید و با تردید پرسید:

- چی شده مامان...

مینا، مهناز را که نای حرف زدن را نداشت روی نیمکتی نشاند. مهناز زیر لب با خودش حرف های نامفهومی می زد و می گریست.

امیرعلی که خود را باخته بود این بار رو به مینا کرد و عصبی پرسید:

- چی شده مینا؟ مامان چش شده؟ محمد کجاست؟

مهناز با شنیدن نام محمد، در میان گریه نالید:

- کدوم محمد؟ دیگه محمد نمونده! بچه ام رو ببین که چه جوری افتاده روی اون تخت؟ دیدم... دیدم داره جلوم ذره ذره، روز به روز آب می شه... دیدم! اما دردشو نفهمیدم. گذاشتم بسوزه، گفتم نه! بچه ام به خاطر من خودشو داغون کرد، دیگه هیچی ازش نمونده!

مینا با دیدن ناله های مادرش به گریه افتاد.

امیرعلی که تحت تاثیر واقع شده بود، چند ثانیه با ابروهای درهم کشیده جلوی آن دو از این سو به آن سو رفت، سپس ایستاد و گفت:

- به خدا هر چی گفتم به خاطر خودش گفتم. نمی خواستم بدبختیشو ببینم. گفت فتانه، نه! گفتم باشه! با این که می دونستم با فتانه به همه چیز می رسه، اما گفتم باشه. گفت خودم می خوام تصمیم بگیرم، خب بگیره! اما این دیگه احمقانه است مادر من! شما نیستید که ببینید شاهین چی راجع به این دختره میگه! شوخی نیست... چهارسال با هم زندگی کردن... همدیگه رو می شناسن، اون بهتر از من و شما...

مینا حرف امیر علی را برید:

- از تو بعیده که اینقدر زود باور باشی! از کجا معلوم؟ شاید اون داره سنگ

خودشو به سینه می زنه!

- بین اونا همه چیز تموم شده، کدوم سنگ خواهر من؟ شاهین زن داره، بچه داره! اون الان برای خودش زندگی داره! کاری به کار نازنین نداره که تو بخوای همچین فکری بکنی!

مهناز بی توجه به حرف او نالید:

- بذار بچه ام برگرده خونه، بذار فقط خوب بشه. من خودم براش قدم برمی دارم... هر چی که خودش بخواد! الهی بمیرم که آتیش به دلش زدم! امیر علی با ناراحتی گفت:

- مامان!

- هیچی نگو امیرعلی! مانی داره از دستم می ره!

- اون با نازنین خوشبخت نمی شه!

- اما بدون اون هم می میره! تو مرگ مانی رو می خوای، آره؟ مینا گفت:

- نازنین همین که گفته نمی خواد بدون رضایت مامان با مانی ازدواج کنه، خانمی خودش رو ثابت کرده امیر! یعنی اینکه نخواست مانی رو از ما بگیره، تو اینا رو نمی بینی؟

- نازنین یه زن مطلقه نازاست مینا!

- میترا هم نازا بود! اگر سعید دوستش نداشت و همون موقع که فهمید نمی تونه بچه دار بشه طلاقش داده بود، اون هم الان یه زن مطلقه نازا بود. هیچ به این فکر کردی؟

امیر لحظاتی در سکوت به چهره سرخ از فرط گریه ی خواهرش نگریست، سپس بی آنکه جوابی بدهد گفت:

- من می رم داخل!

قدم هایش چنان سنگین بو که گویی تا آخر دنیا هم او را به مقصد نمی

رساند...



فتحی با صدای بلند فریاد کشید:

- من چنین خبطی نمی کنم! اون موقع که گفتم آزارش نده می خواستی حفظش کنی! قدرش رو ندونستی، حالا هم از من توقعی نداشته باش!
- خواهش می کنم پدر! شما باهاش صحبت کن، فقط یه بار! قبول می کنه...
اصلاً با خود نادر خان صحبت کن!

- پس هلنا و نازنین چی؟ مگه اونا زن و بچه تو نیستن؟
- هلنا اگه خواست بمونه که هیچ، وگرنه نازنین رو بذاره برای من و بره!
- به تو هم میگن مرد؟ مگه کشته مرده همین هلنا نبود؟ مگه به خاطرش از نازنین نبریدی؟

- پدر... من اشتباه کردم! چرا مدام بهم سرکوفت می زنی؟
- اشتباه نه. آتیش هوست خاموش شده خوش غیرت!
- پدر خواهش می کنم من الان به کمکتون نیاز دارم! من می خوام نازنین رو برگردونم... هرکاری هم لازم باشه می کنم.

- آدمی به وقاحت تو ندیدم. من هیچ قدمی برات برنمی دارم شاهین! قدم های تو رو هم خرد می کنم اگر بخوای جلوی خوشبختی این دختر سد بشی! پیر شدم اما هنوز اون قدرت برام مونده که تو رو سر جات بنشونم. تو لیاقت اون فرشته رو نداری، پس بذار زندگیشو بکنه!

شاهین نگاهی پر کینه به پدرش انداخت و به سمت در خروجی به راه افتاد، اما قبل از آنکه قدم از در بیرون بگذارد صدای فتحی، در جا نگهش داشت:
- صبر کن!

برگشت و به سوی پدر نگرست. نگاه فتحی برای مدتی کوتاه چهره ی شاهین را کاوید و سپس با صدایی خسته، مانند کسی که آخرین تیر را بر چله

کمان نهاده، نالید:

- کارهای رفتنت رو درست می کنم!

نگاه شاهین با حیرت و تعجب بر چشمهای پدر ثابت ماند.

فتحی گفت:

- مگه همینو نمی خواستی؟

- ولی شما هیچ وقت...

- حالا رضایت دادم، اما باید خودت انتخاب کنی؛ یا نازنین یا رفتن! میل

خودته!

نگاه شاهین روی پارکت های کف اتاق خیره ماند!



زاوهایش را در آغوش کشیده بود و خیره به تصویر چشم های درشت او می

نگریست که فشار دستی مهربان او را به خود آورد.

نیما بالای سرش ایستاده بود و وقتی نگاهشان به یکدیگر افتاد لبخند زد:

- عیدت مبارک نازنین! نمی خوای بیایی پایین؟ سال تحویل شده؟

بدون هیچ واکنشی، دوباره سر به زیر انداخت که نیما مقابلش نشست و

گفت:

- باز زل زدی به عکس منی؟

- دعا کن زودتر برم نیما... خسته شدم!

- می دونی هر جا بری آسمون همین رنگه؟

- آره!

- پس بمون و بجنگ! هر جا که بری باز منی فراموش کنی!

قطره اشکی را که روی گونه اش چکید پاک کرد و گفت:

- عشقم را توی دلم مدفون می کنم. من نمی خوام با به دست آوردن من،

همه رو از دست بده!

- همه خانواده اش راضی شدند، حتی مادرش! مگه همینو نمی خواستی؟
پس چرا آزارش می دی نازنین؟

- اجباره نیما... به اجبار راضی شدن! برادرش هنوز هم از من متنفره!
شنیدی می گن بهشت به سرزنشش نمی ارزه؟

- تو هم شنیدی که می گن بهشت رو به بها می دن نه به بهانه؟

- بازی کردن با کلمات خیلی راحت نیما! لطفاً تمومش کن!

- باشه، پس دیگه لزومی نداره عکسش رو پیش خودت نگه داری!

پوستر کوچک محمد را به همراه آلبومش را از روی میز برداشت و با نیم
نگاهی به صورت رنگ پریده نازنین، از اتاق بیرون رفت.



روبرویش ایستاد؛ در سکوت به چشم های روشن او خیره شد، زانوهایش
تحميل وزنش را نداشت. آهسته گفت:

- بهم گفתי فراموش کنم... حالا ببین! ببین که خودم رو از بین بردم اما تو
رو نتوستم از یاد ببرم!

پاسخی نشنید. بغض آلود ادامه داد:

- از نیما شنیدم شاعر همه شعرهام تو بودی. تمام شعرهایی که خوندم
حرف دل تو بود. حالا تو حرف دل من رو بخون! حرف دل من شعر موندن توئه!
بمون مریم... نذار از دست برم!

جوابی که شنید تنها سکوت بود و سکوت!

فریاد زد:

- پس چرا بهم جواب نمیدی... چرا ساکتی؟ حرف بزن! بگو می مونی... بگو...

به هم بگو...

باز هم حرفی نشنید. این بار از شدت دردی که شانه هایش را در ید قدرت خود داشت به گریه افتاد.

کمی دورتر، امیر که کنار مینا ایستاده بود و محمد را می نگریست حیرت زده به سوی مینا برگشت و گفت:

- محمد با خودش حرف می زنه؟

- نه با مریم حرف می زنه؟

- مریم؟

- با خیال مریم!

نگاه امیر سرشار از بهتی عمیق از روی چهره ی مینا سر خورد و به سوی محمد بازگشت.

احساس کرد شانه هایش هیچ گاه برای شانه هایی که در برابر دیدگانش از فرط گریه به سختی تکان می خورد، تکیه گاه خوبی نبوده.

محمد برادر کوچکترش بود اما هیچ گاه نتوانسته بود او را آن گونه که هست درک کند. هیچ گاه نخواست به او صمیمانه تر برخورد کند... و هیچ گاه در تمام این سالها اشک های این مرد جوان خود ساخته را، این چنین جاری بر گونه هایش ندیده بود!

بغضی را که بر گلویش پنجه می کشید به سختی عقب راند و آهسته گفت:

- مینا...

مینا نگاهش کرد:

- جانم!

- تا حالا گریه محمد رو دیده بودی؟

- نه... هیچوقت.

سر تکان داد و به زحمت نالید:

- من هم ندیده بودم... هیچ وقت!



به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت:

- بله بفرمایید!

...

- الو؟

- سلام، حالتون خوبه؟!

- ممنون، شما؟

- من نیما هستم.

حس خوبی از شنیدن نام نیما در وجودش جاری شد و آهسته روی صندلی نشست و حالت صحبت کردنش عادی جلوه کند:

- سلام آقا نیما! خوب هستید؟ عذر می خوام به جا نیاوردم!

- خواهش میکنم، مشکلی نیست، هرچند که کم لطفی شما رو می‌رسونه!
فتانه لبخند زد:

- آخه تا به حال از پشت تلفن باهاتون صحبت نکرده بودم!

- جسارت منو ببخشید که با منزلتون تماس گرفتم.

- خواهش میکنم... این چه حرفیه؟ حتماً کار واجبی داشتید!

- بله! راستش... در مورد مانیه. نمیدونم تا چه حد در جریان هستید!

- کم و بیش یه چیزایی میدونم!

- میدونید که حالش اصلاً خوب نیست؟

فتانه سکوت کرد.

- دلش اینه که... فتانه خانم... نازنین داره از ایران میره!

فتانه به شدت جا خورد و حیرت زده پرسید:

- چی؟! از ایران میره؟!

- بله! قید همه چیز رو زده و داره میره!

- آخه برای چی؟!

- نازنین فکر میکنه خانواده ی مانی به اجبار میخوان قبولش کنن، فکر میکنه اونا هنوز دوست دارن که شما همسر آینده ی مانی باشید. فتانه خانم... خواهر من آدمی نیست که با این شرایط قدم به زندگی کسی بذاره! اگه نازنین داره میره به خاطر اینکه احساس خودش رو سرکوب کنه... فراموش کنه!

- اون داره اشتباه میکنه... موضوع من و مانی خیلی وقته که تمام شده!

اما شما هنوز هم به مانی فکر می کنید... درسته؟!

- این چه حرفیه آقای فروتن؟! اصلاً ازتون انتظار نداشتم! من که راجع به این موضوع، همون شب خواستگاری توضیح دادم!

- بله، توضیح دادین، قرار بود کمی فکر کنین و جواب هم بدین، اما هنوز چیزی نگفتین! فتانه خانم، نازنین فکر میکنه دلیل این سکوت شما علاقه ایه که به مانی دارین! اما اگر حقیقتاً اینطور نیست بهش بگین، نذارین بره... میدونین اگه بره هم خودش رو برای ابد نابود کرده هم مانی رو؟!

- اون اشتباه میکنه، من علاقه ای به مانی ندارم!

- پس بهش بگین! بگین، بذارین بفهمه، بذارین بدونه! این جوری داره از دست میره! فتانه... من احتیاج به کمک دارم... کمک کن نازنین و مانی رو دوباره در کنار هم زنده کنم... کمک کن!

- من هر کاری بتونم برای برطرف شدن این سوء تفاهم انجام میدم!

- هر کاری؟!

- هر کاری! برای من هم دیدن اونا تو این وضعیت خوشایند نیست.

- پس به نازنین بگو... بگو که انتخاب اول و آخر مانی اونه! بگو تو بهش فکر نمیکنی، بگو خانوادش دیگه اصراری به ازدواج شما ندارن، بگو که اگر میخوانش،

این خواستن اجباری نیست!

- چرا اینقدر آشفته این؟! خیلی خوب... من باهاش صحبت میکنم، آروم باشین!

- نمیخوام نازنین رو از دست بدم فتانه... نمیخوام بره!

- خیلی نگرانش هستین، نه؟!

- آره، هم نگران نازنین، هم مانی!

- نگران نباشین، کمکتون میکنم!

- مدتی کوتاه در سکوت گذشت و سپس نیما با صدایی آرام گفت:

- پس احساسم بهم دروغ نمی گفت!

فتانه با تعجب پرسید:

- احساستون؟!

- آره، خیلی نا امید بودم، نمی دونستم چیکار باید بکنم، واقعاً گیج و مستاصل بودم... تا این که یه مرتبه نمیدونم چه طور شد اسم تو توی ذهنم جرقه زد! یه احساسی بهم میگفت باید ازت کمک بگیرم. انگار میدونستم تو تنهام نمیداری!

- کار خوبی کردین تماس گرفتین!

- ممنونم... واقعاً ممنونم!

- خواهش میکنم، پس خودتون هماهنگ کنین کی و کجا باهاش صحبت کنم!

- باشه، حتماً! ببخش که مزاحمت شدم.

- مزاحمتی نیست. خوشحال میشم کاری از دستم بر بیاد انجام بدم.

- فتانه...

- بله!

- دوستت دارم!

گوشه‌هایش پس از شنیدن این جمله داغ شد و تمام وجودش به لرزه افتاد.
نیما ادامه داد:

- خیلی زیاد...

دستش به آهستگی گوشی را روی دستگاه گذاشت و لبخندی ملیح چهره
اش را زینت داد!



وارد اتاق شد و گفت:

- سلام عرض میکنم جناب فتحی!

فتحی سر بلند کرد و با دیدن امیر در آستانه در، لبخند زد:

- سلام امیر جان... خوبی؟ خوش اومدی!

- ممنونم، امر فرموده بودین خدمت برسم، من در خدمتم!

فتحی با اشاره ی دست او را به نشستن دعوت کرد. امیر روبروی او روی

یکی از صندلیها نشست و پرسید:

- شاهین چگونه؟ خیلی وقته ازش خبری ندارم!

- فرستادمش رفت!

امیر ناگهان به شدت جا خورد و حیرت زده پرسید:

- رفت... کجا؟!

- همون جایی که همیشه میخواست بره و من اجازه نمی دادم!

- آمریکا؟!

فتحی به نشانه تایید سر تکان داد. امیر حیرت زده نگاهش کرد.

فتحی ادامه داد:

- باهاش معامله کردم!

- منظور تون چیه؟ نکنه فرستادینش به یه سفر کاری؟! اما شما که دلتون

نمی خواست پاش رو از مرز اونورتر بذاره!

- آره، چون می دونستم اگه بره دیگه نیامد. نمی خواستم تنها پسر رو از دست بدم، اما حالا دیگه مهم نیست. من ازش خواستم برگشتن نازنین رو فراموش کنه و در عوض من زمینه ی رفتنش رو براش فراهم کنم!

امیر بار دیگر یکه خورد:

- برگشتن نازنین!؟

- آره، خیلی چیزها هست که تو ازش خبر نداری! میدونم شاهین ذهنت رو نسبت به این دختر کاملاً شست و شو داده، اما بدون که سخت در اشتباهی!

فتیحی شروع به صحبت درباره شاهین و نازنین، زندگیشان، دلیل جدایی شان، ازدواج پنهانی شاهین در زمان زندگی با نازنین و در آخر، برخورد مجدد شاهین و نازنین و هوایی شدن او کرد.

در تمام آن مدت، امیر با دهان باز و چشمهای حیرت زده به پیرمرد نگاه میکرد. دست آخر فتحی افزود:

- نازنین رو از دست ندین! اگر پسر من لیاقت نداشت برادر تو داره! نازنین هر مردی رو خوشبخت میکنه امیر. من هیچ وقت موافق جداییشون نبودم چون میدونستم نازنین چیزی رو از دست نمیده، پسر منه که یه فرشته رو از دست میده! حالا تو اشتباه پسر من رو مرتکب نشو، به برادرت کمک کن امیر!

صدای مینا در ذهنش شروع به زنگ زدن کرد:

«از تو بعیده امیر! شاید اون داره سنگ خودش رو به سینه میزنه، تو چرا حرفاش رو باور میکنی»!؟

چشمهایش را بست و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد.



صدایش بغض آلود بود:

- داییت کارهای اقامت نازنین رو درست کرده نیما!
 به چهره شکست نادر نگاه کرد:
 - نمیذارم بره بابا... بهت قول میدم!
 - ولی تصمیمشو گرفته!
 - منصرفش می کنم. اون به ما تعلق داره، نمیذارم ازمون جدا بشه!
 - اگه بره من هم میمیرم نیما.
 - اگه بره همه مون میمیریم ؛ من، تو... مانی!
 - مامان توران تماس گرفت، رسیده بود! اگه اون بفهمه دیوونه میشه، میدونی که چقدر نازی رو دوست داره.
 نیما به عکس بزرگ نازنین روی دیوار نگاه کرد و گفت:
 - نمیره... نمیذارم... نمیذارم!



- کجا داریم میریم نیما؟!
 مگه وقتی من و تو با هم بیرون می آیم حتماً باید جای خاصی بریم؟ خب
 داریم میریم برای خودمون یه چرخی بزنیم، اشکالی داره؟!
 - نه!
 - این را گفت و با نگاهی خسته از شیشه ماشین به خیابان خیره شد. این
 روزها عجیب دلمرده بود و همین دلمردگی نیما را آشفته میساخت.
 - یه کافی شاپ اینجاست، میخوای بریم یه نیم ساعت بشینیم؟
 - برای من فرقی نمی کنه!
 نیما ماشین را گوشه ی خیابان کشید و چند لحظه بعد هر دو وارد کافی
 شاپ شدند.
 دو چشم سبز رنگ وارد شدن هر دو را از نظر گذراند.

نازنین به سوی یکی از میزها رفت که نگاهش در نگاه فتانه گره خورد و سر جای خود خشک شد.

- فتانه آهسته به نشانه ی احترام از جا برخاست. نگاه حیرت زده ی نازنین لحظاتی بین نیما و فتانه به گردش در آمد، بعد انگار متوجه موضوعی شده باشد برگشت و با سرعت به طرف در خروجی رفت.

نیما صدا کرد:

- نازنین... نازنین!

وقتی دید نازنین قصد ایستادن ندارد، به دنبالش به راه افتاد. فتانه نیز کیفش را برداشت و به دنبال آن دو از کافی شاپ بیرون رفت.

نازنین قصد داشت سوار تاکسی شود که نیما به هر زحمتی بود او را در ماشین خود نشاند و سپس به فتانه اشاره کرد تا سوار شود.

ماشین که به حرکت درآمد، نازنین کاملاً از نظر روحی به هم ریخته بود. نیما گفت:

- نازی، فتانه فقط میخواد باهات صحبت کنه. یه سری چیزا هست که باید بهت...

حرف نیما را برید:

- نمیخوام چیزی بشنوم!

- نازنین...

- گفتم که نمی خوام چیزی بشنوم نیما، راحتم بذار.

نیما خواست باز هم صحبت کند اما فتانه اجازه نداد و این بار خود رشته ی کلام را به دست گرفت:

- نازنین خانم... یه سری سوء تفاهم به وجود اومده که باید برطرف بشه... شما راجع به خیلی چیزا اشتباه فکر می کنید. همین افکار اشتباه، روی تصمیم گیریهاتون هم اثر گذاشته. درسته، یه زمانی خانواده ی من رو براش در نظر

داشتن، اما اون مال اون موقع بود! اون موقع که شما هنوز وارد زندگی مانی شده بودین... یا اگر هم شده بودین کسی خبر نداشت! موضوع من و مانی خیلی وقته که تموم شده. الان همه خانواده اش میخوان که شما برگردین! حتی امیر علی که این روزها همه میدونن چقدر پشیمونه!

- برای این حرفها خیلی دیر شده!

- منظورتون چیه. نه نازنین خانم... دیر نشده، اما شما دارین باعث میشین که دیر بشه! مانی داره داغون میشه، داره از دست میره! یعنی برای شما مهم نیست؟!

- بعد از یه مدت فراموش میکنه!

- همین؟ بعد از یه مدت فراموش میکنه؟! اگر فراموش کردن به این آسونیه پس چرا شما دارین از ایران میرین؟ چرا دارین از خودتون، از خانوادتون، به خصوص از مانی فرار میکنین؟! بمونین همین جا و خیلی راحت فراموش کنین! نازنین سرش را میان دستهایش فشرد:

- بس کن... خواهش میکنم!

یعنی ارزش مانی برای شما فقط همین بود؟! عشقی که می گفتین همین بود؟!

نازنین با حالتی عصبی به نیما نگریست:

- نگه دار!

نیما گفت:

- میرسونمت خونه.

نازنین تکرار کرد:

- گفتم نگه دار!

فتانه گفت:

- آره، بازم فرار کنین... این آسونترین راهه! اما بدونین که اگه بلایی سر

مانی بیاد مقصرش کسی نیست بجز شما و تصمیم گیریهای بی پایه و اساستون! نازنین به طرف دستگیره ی در هجوم برد که نیما با وحشت ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد. توقف او همزمان شد با باز شدن در ماشین! نازنین فوراً از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد. نیما نیز پیاده شد و در حالی که نامش را صدا میزد به دنبالش میدوید اما قبل از اینکه به او برسد، نازنین جلوی ماشین را گرفت و سوار شد.

نیما با چهره ای درهم کشیده و منقبض از فرط ناراحتی، رفتن او را نگریست، سپس برگشت و دوباره درون ماشین نشست.

فتانه گفت:

- الان باید تنها باشه!

خیلی تند باهاش صحبت کردی فتانه!

- لازم بود. باید بهش شوک وارد میشد تا بفهمه داره چه کار میکنه. انگار با خودش و با همه دنیا لج کرده!

- نگرانشم.

- چند وقته مانی رو ندیده؟

- دقیقاً نمی دونم، خیلی وقته!

- مطمئنم الان تمام وجودش نگران مانیه. اون نمیره... بهت قول میدم!

- نازنین خیلی بهم ریخته اس!

- درسته، اما مانی رو هم رفته هنوزم که هنوزه دوست داره. دیدی وقتی

اسم مانی رو می آوردم چه حالی میشد؟ اون لج کرده! با خودش، با وضعيتش، با تمام اون چیزهایی که باعث شدن یه سد بزرگ سر راهش به وجود بیاد... با تمام اونایی که این سد رو به جای اینکه بشکنن، مستحکم تر کردن. اون با نقطه ای تاریک ناخواسته ی زندگیش لج کرده و حالا تصمیم گرفته تنهایی رو انتخاب کنه، اما حتی خودش هم میدونه که بدون مانی نمیتونه، دووم نمیاره! اون

میمونه، بهت قول میدم... از مانی دل نمیکنه!
نیما برگشت و به چهره ی زیبای فتانه نگریست و به نرمی لبخند زد:
- میدونی که خیلی قشنگ صحبت میکنی؟!
فتانه نیز به روی او لبخند زد:
- کی؟! من؟!
- آره، خود تو! حرفات از هر مسکنی، آرام بخش تره!
شرمی دخترانه گونه های فتانه را گلگون ساخت.
نیما گفت:
- اگر نازنین انتخاب اول و آخر مانیه، تو هم انتخاب اول و آخر منی... برای همیشه!
فتانه در حالیکه به شدت احساس هیجان میکرد سر برگرداند و از شیشه ماشین به بیرون خیره شد.
صدای نیما بار دیگر چون نوای لذت بخش یک لالایی در گوشش پیچید:
دوستت دارم... خیلی زیاده!



در اتاق را که باز کرد و داخل شد، نازنین گوشی تلفن به دست از این سو به آن سو میرفت.
بله، پس فردا ساعت سه نیمه شب به وقت اینجا!
نیما روی تخت نشست و سرتاسر اتاق را از نظر گذراند. دو سه چمدان بزرگ و یک ساک کوچک روی زمین پراکنده بودند.
روی میز توالت خالی بود و از جای قابهای روی دیوار تنها سایه ای سیاه باقی مانده بود.
نگاهش دوباره به سوی خواهرش چرخید:

- خیلی لطف کردین دایی جان، می بینمتون... به زن دایی و بچه ها سلام برسونین... بازم ممنونم، شبتون بخیر.

گوشی را روی تخت، کنار نیما پرت کرد و خودش روی صندلی نشست.
نیما گفت:

- میدونی بابا از همین الان داره پرپر میزنه؟!
نازنین از قوطی کوچک و ظریفی، دو عدد قرص بیرون آورد و با لیوانی آب که روی میز بود سر کشید.

- چه کار داری میکنی نازنین... چه کار داری میکنی؟!
- بذار یه مدت دور باشم نیما. بذار تنها باشم. بذار حال و هوام عوض بشه. بر میگردم... نمیگم خیلی زود، اما بر میگردم. بذار دوباره خودم بشم. خیلی به هم ریخته ام نیما... خیلی!

- بر میگردی اما کی؟ وقتی دیگه پدری برات باقی نموند؟! وقتی از مانی فقط صداش، اونم تو دل یه سی دی کوچیک که خیلی راحت میشه نابودش کرد، باقی موند؟! آره؟

- برو بیرون نیما! بذار این یکی دو روز رو تو آرامش بگذرونم!
- تو جز در کنار مانی، هیچ جا آرامش نداری نازنین، همون طور که مانی نداره و داره مثل شمع آب میشه... میدونی چه جوری شده؟ جوری شده که تو رو کنار خودش تصور میکنه و باهات حرف میزنه. اون با خیال تو حرف میزنه نازنین، با خیال مریم! داغونش کردی نازنین، از پا انداختیش... چرا؟ مگه کم دوستت داره؟ کم برات به آب و آتیش زد؟ چه کار کرده که اینجور باهاش تا میکنی؟ به خاطر خانواده اش؟ خب اونا که راضی شدن، پس دیگه مشکلِت چیه لعنتی؟!
فریاد زد:

- مشکل من خودمم... خودم! حالا دست از سرم بردار!

بلند شد و ایستاد:

- بس کن نازنین، به خودت بیا. با رفتنت نه تنها چیزی رو درست نمیکنی، بلکه همون چیزایی هم که ساختی نابود میکنی!

نازنین... چند وقته مانی رو ندیدی؟ دلت براش تنگ نشده؟!

اشک بر صورتش جاری شد. سرش را میان دستهایش فشرد:

- ولم کن... ولم کن. چی از جونم میخوای؟ چرا راحتم نمیداری؟ اینقدر اشمشو تکرار نکن. اینقدر عذابم نده... عذابم نده!

- تو هنوز دوستش داری نازنین. پس چه طور برات مهم نیست که چی داره

به سرش میاد؟

سرش را روی میز گذاشت و به حق حق افتاد.

- یعنی حتی اگه بمیره هم برات مهم نیست؟ پا تو کردی تو یه کفش و میگی میخوام برم، آره؟ تو اصلاً به حرفهایی که فتانه زد فکر کردی؟ نازنین... من و فتانه همدیگه رو دوست داریم، قول و قرارهایی که گذاشتیم برامون ارزش داره، هیچ کدوممون هم زیر قولمون نمی زنیم. اما تو زیر قول و قرارت زدی! باشه... اگه رفتن دردی ازت دوا میکنه حرفی نیست، برو. برو ببینم به کجا میرسی؟ اما بدون بی گناهی مانی همیشه روی وجدانت سنگینی میکنه!

این را گفت و بی توجه به حق حق گریه ی نازنین از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در که بلند شد، نازنین چهره ی سرخ و خیسش را از روی میز برداشت. با دستهایی لرزان کشوی میزش را بیرون کشید و پوستر کوچکی از محمد را بیرون آورد؛ تصویر معصوم و بی گناه او را به صورت بیقرار خود نزدیک کرد و در میان سیل اشکی که بر گونه هایش می بارید، با بغضی سنگین زمزمه کرد:

عزیز دلم...



گیتار با نوایی محزون و غمگین همراه با صدای سوزناک محمد ناله میزد. عقربه ساعت دیواری دو نیمه شب را نشان میداد اما اهالی خانواده معتمد همگی بیدار بودند و در سکوت به صدای محزون ساز که از اتاق محمد بیرون می آمد، گوش میدادند.

دست آخر امیر علی که آن روزها از همیشه پریشان تر بود، بی طاقت از جا برخاست و به سوی اتاق محمد رفت.

در را که باز کرد تصویر چشمهای اشکبار برادرش، او را بیش از پیش از خود متنفر ساخت. جلو رفت و کنارش روی تخت نشست. محمد گیتار را از خود جدا کرد و به دیوار تکیه داد.

امیر گفت:

– امشب غمگین تر از همیشه میزنی!

– آره!

دستهای مردانه اش را روی صورتش کشید و اشکهایش را از چهره زدود.

– خیلی وقته میخوام یه خواهشی ازت بکنم!

محمد با لحنی بی تفاوت گفت:

– بگو!

منو ببخش محمد! فکر اینکه من باعث شدم از نازنین ببری راحت نمیداره!

– اون از من برید، نه من از اون!

– ببخش داداش... ببخش!

محمد با نگاهی خسته به امیر علی نگریست. زهر خندی تلخ بر لبهایش

جاری شد و سپس گفت:

– مریم تا یک ساعت دیگه میره... اون وقت همه تون به آرزویی که داشتین

میرسین! خوشبختی منو می بینین! مطمئن باش...

- تا یک ساعت دیگه میره؟! -

محمد سر برگرداند و به نقطه ای نامعلوم در فضا خیره شد:

- سر شب نیما بهم خبر داد.

- اون وقت تو همینجوری اینجا نشستی؟! -

- تصمیم اون عوض نمیشه.

- باید بری دنبالش!

- دیگه کشش ندارم! همه ی توانم رو از دست دادم...

- بس کن. این حرفها چیه؟ بلند شو، باید بریم دنبالش... ساعت چنده؟! -

متعاقب این حرف به ساعت مچی اش نگریست و جواب خودش را داد:

- دو و ربع! هنوز سه ربع وقت داریم!

این را گفت و از جا برخاست. محمد در سکوت نگاهش می کرد. امیر دستش را روی شانه او نهاد:

- برش میگردونیم داداش... آخرین شانس تو از دست نده!

محمد باز هم پوزخندی زد:

- شانس؟! -

- آره، شانس... شانس بخشیده شدن من توسط تو! شانس این که بدونی

نازنین هنوز هم بهت علاقه داره، شانس یه زندگی تازه... یه شروع دیگه!

- فکر نمیکنی افکار خیلی دیر عوض شده؟! مریم من رو به خاطر شماها،

به خاطر تو، رهام کرد و رفت! برای رفتنش خیلی زود بود امیر، برای عوض شدن

افکار تو هم خیلی دیره... خیلی دیر!

نگاه تحقیر آمیز برادرش را از نظر گذراند و سر به زیر انداخت.

آهسته گفت:

- برش می گردونیم محمد... بهت قول میدم! میخوام جبران کنم داداش...

بلند شو.



نگاهش به نازنین که با دیدگانی اشکبار کنار نیما ایستاده بود و صحبت میکرد افتاد و دل در سینه اش فرو ریخت.

آهسته خطاب به امیر گفت:

- اوناهاش... هنوز نرفته! داره با نیما صحبت میکنه.

امیر علی فوراً جمعیت را شکافت و به سوی آندو رفت...

- یعنی تو هنوزم منصرف نشدی؟!!

زیر لب زمزمه کرد کاش الان مانی اینجا بود!

- چی؟

- هیچی... نه منصرف نشدم!

- چشمهای پر اشکت که چیز دیگه ای میغن!

- نازنین خانم... نازنین خانم...

نیما و نازنین هر دو به سمت صدا چرخیدند و با دیدن امیر علی که به سوی

آنها می آمد یکه خوردند!

امیر خود را به آنها رساند:

- نازنین خانم... کجا دارین میرین؟!!

نیما گفت:

- سلام! شما اینجا چه کار میکنین؟!!

نازنین قدمی به عقب برداشت و آهسته سلام کرد، سپس رو به نیما گفت:

- من دیگه باید برم!

امیر گفت:

- صبر کنین، باید باهاتون صحبت کنم.

- حرفی برای گفتن نمونده!

این را گفت و پاسپورتش را از کیف دستی اش بیرون کشید.

امیر علی گفت:

- رفتنتون اشتباهه نازنین خانم، آخه چرا میخواین این کار رو بکنین؟

نازنین به سردی گفت:

- متاسفم... دلیلش شخصیه!

این را گفت و به نیما نگریست:

- به محض اینکه رسیدم باهات تماس میگیرم.

سپس چرخید تا پاسپورتش را برای کنترل کردن تحویل دهد که با محمد روبرو شد. هر دو با حالتی خاص به یکدیگر خیره شدند.

بغضی راه گلوی نازنین را به سختی فشرد. محمد را هیچ وقت آن اندازه تکیده و فرسوده ندیده بود.

آهسته و بی اراده زمزمه کرد:

- چی به سر خودت آوردی؟!

محمد آرام گفت:

- داری میری؟!

نازنین نگاهش کرد:

- مجبورم!

چشمهایش جزء به جزء اعضای صورت او را از نظر گذراند. با حسرت گفت:

- چقدر عوض شدی مانی، چقدر لاغر شدی!

محمد حرفی نزد تنها پرسید:

- چی تو رو مجبور میکنه؟!

نازنین با بغض سر تکان داد:

- خودم... وضعیتم!

محمد زهر خندی تلخ بر لب نشاند:

- پس وجود من نمیتونه دلیل موندن تو باشه... دوستم نداری مریم! دروغ گفتم...

- نه... من...

- برو... دیگه اصراری به موندن ندارم! دیگه توانی برای نگه داشتنت ندارم! دیگه نایی برای التماس کردن ندارم! برو... تو دلایل مهم تر از من برای رفتنت داری؛ خودت... وضعیت! اما یادت باشه نخواستی در کنار من خودت رو پیدا کنی. نخواستی وضعیت رو فراموش کنی. نخواستی در کنار هم به آرامش برسیم! - مانی...

- برو مریم! دیگه اصراری به موندن ندارم... برو! آهسته از برابر نازنین گذشت و با شانه هایی فرو افتاده به سمتی نامعلوم قدم برداشت! نازنین برگشت و با نگاهی اشکبار، مسیر رفتن او را از نظر گذراند. لبهای لرزانش آهسته از هم گشوده شد و نالید:

- مانی...

محمد اما در برابر دیدگانش، در میان سیل جمعیت، از تیررس نگاه او خارج شد...



تمام شب را در خیابان ها گذراند و راه رفت و اشک ریخت. صبح وقتی به خانه برگشت، امیر علی نگران و بیقرار در حیاط قدم میزد. محمد را که دید به طرفش رفت و عصبی گفت:

- کجایی تو پسر؟ گوشیت رو چرا خاموش کرده بودی؟
محمد بی حرف از کنارش گذشت.

امیر علی برگشت و شانه های او را گرفت:

- صبر کن!

محمد برای نخستین بار با حالتی عصبی دست او را پس زد:

- گفתי برش می گردونم... گفתי جبران میکنم... پس کو؟! رفت امیر، رفت!

داغونم کردی، نمی بخشمت... هیچ کدومتون رو نمی بخشم...

- محمد...

- محمد مرد! محمد بدون مریم مرد!

برگشت و خواست به طرف پله ها برود که ناگهان چشمهایش بالای پله ها به نازنین افتاد که در آستانه در ایستاده بود. تکانی شدید خورد و از حرکت باز ایستاد!

نازنین لبخند بر لب آهسته گفت:

- سلام!

دست گرم امیر علی از پشت روی شانه هایش نشست:

- گفتم برش می گردونم... گفتم جبران میکنم، کردم! برگشت، از راه فرودگاه برگشت! خوب نبود اینقدر چشم به راهش بذاری... میدونی از کی منتظره؟

محمد بی آنکه حتی پلک بزند تنها به نازنین می نگریست.

نازنین جلو آمد و چون فرشته ای سبکبال، بالای پله ها ایستاد و گفت:

- وجود تو مهمترین دلیل برای موندنمه. میخوام در کنار تو خودم رو پیدا کنم. میخوام گذشته و تمام مشکلاتم رو فراموش کنم. میخوام با هم و در کنار هم به آرامش برسیم! همه ی اینها گفته های خودته! پس مرد باش و تو هم مثل من بمون!

محمد روی دو زانو نشست. اشک چون سیلی عظیم بر گونه هایش می

بارید...

لحظه ای بعد در حالیکه پاکی عشقش را می ستود، همانجا سر به خاک نهاد
و به سجده افتاد...



در باغی از گلهای مریم، عاشقانه به دنبال مریم خاطرات و رویاهای خود
پرسه میزدیم...
گرچه دستهای عاشقم را خارهای بسیاری خراشید، اما تاب از کف ندادم،
عشق از سر بیرون ندادم و عاقبت تو را، تو زیباترین گل مریم را یافتم و ریشه
ات را در خاک وجودم محکم ساختم... عشقت را با تار و پودم عجین ساختم!
در سراپرده ی هستی تنها مهر توست که آرامش بخش این قلب پر شور
است... اشتیاق توست که مرا با امیدی سرشار، هر روز بیشتر از روز قبل به جلو
میراند...
من همه هستی ام را با گلببرگ های نرم و زندگی بخش تو پیوند داده ام،
مریمم...

برای چشمهای روشن تو غزل، غزل پر شورم
تا نفس نفس قصیده ی بلند نگاهت را بخوانم

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۴/۲۷

روز : دوشنبه

۲۲ / اسفند ماه / ۱۳۹۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی